

نام رمان: زندگی من از اجبار تا عشق بود

نویسنده: ستاره لطفی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



عشق یعنی تو!

عشق یعنی کنار تو بودن.

عشق یعنی تو را خواستن!

گاهی عشق شروعی خوب ندارد گاهی در نگاه اول نیست.

گاهی عشق هم از اجبار شروع میشود! یعنی از اجبار تا عشق.

\*\*\*

امروز هم، مثل روزهای دیگر خیلی عادی گذشت. از سارا خداحافظی کردم و کلید را در

قفل در چرخاندم. در که باز شد، با قدمهای تند وارد خانه شدم و داد زدم:

-سلام، گلتون اومد.

مامان آمد استقبال و کوله پشتیام را از دستم گرفت.

-سلام دخترک گلم، خوبی؟ خسته نباشی!

-سلام مامانجان.

هر دو باهم وارد پذیرایی شدیم. بابا روی مبل نشسته بود و اخبار نگاه میکرد.

-سلام بابا جان!

-سلام دختر بابا، خسته نباشی.

-مرسی بابایی.

وارد اتاقم شدم. اتاق من ترکیب مشکی طلایی بود، یک رنگ زیبا و دلنشین! لباس فرم

مدرسه را از تنم در آوردم و دست و صورتم را شستم.

جلوی آینه قرار گرفتم و به چهرهام خیره شدم...

راستی یادم رفت خودم را معرفی کنم! من دلارام رادمنش هستم، از یک خانواده متوسط

نه پولدار نه فقیر، یعنی از قشر متوسط هستم، شانزده سالم است و پایه دهم رشته

تجربی هستم خیلی به دکتری علاقه دارم و درسم عالی است، رشته تجربی قبول شدهام.

یک خواهر بزرگتر به نام آرام دارم، چشمانی درشت مشکی دارد.

ای بابا بگذریم! بعد پوشیدن لباسهای راحتیام به سمت پذیرایی حرکت کردم، ولی کسی

نبود! پس به احتمال زیاد در آشپزخانه نشستهایم! به طرف آشپزخانه رفتم.

بابا و مامان را سر میز دیدم. با لبخند کنارشان نشستم. بابا کمیخودش را جابهجا کرد و با

لحن غمگینی گفت:

- راستش یه چیزی باید بهت بگم. دلارام، عزیزم، فوراً تصمیم بگیر! بذار حرفم رو کامل بگم...!

- بله، بابا بفرما؟

- دخترم، راستش امشب دوستم سعید؛ سعیدی برای امر خیر میان، سعی کن با دقت به این موضوع فکر کنی و جوابت مثبت باشه... آخه دخترم...

- چی؟ یعنی چی؟! بابا، چرا حتماً باید جوابم مثبت باشه دلش چیه؟!

- دخترم همین که گفتم و سلام.

- یعنی چی بابا، دارین زور میگیرین؟!

بابا، با عصبانیت گفت:

- داری منو عصبی میکنی... میگم همین که گفتم تمام...

با بغض بلند شدم:

- نه نه، میتونید!

و باگریه وارد اتاقم شدم، مامان با ناراحتی صدایم زد، ولی بیاعتنا در اتاق را قفل کردم و خودم را روی تخت انداختم.

خدایا! آخه یعنی چه؟ من آن پسر را اصلا نمیشناسم؛ باید جواب مثبت بدم؟ آخر چرا؟  
حکم این نیست خدایا!

با همین فکرها چشمانم گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم...

\*\*\*

با صدای در از خواب سنگینم بلند شدم. که صدای آرام [خواهرم] آمد.

-آبجی در رو باز کن!

با بدن سست در را برایش باز کردم. با ناراحتی وارد اتاق شد و گفت:

-خوبی عزیزم؟ الان برگشتم. حرفهای ماما حقیقت داره؟ بابا همچین چیزی رو از تو

خواست؟!

-خوب نیستم، آره بابا همچین چیزی رو خواست از دختر کوچیکش!

-شاید... حق با بابا باشه خب.

-چه حقی هان؟ مگه به زور عقد کردن من حقی هم داره، هان تو به من بگو!

و به هقهق افتادم... میان هقهقه‌هایم ادامه دادم:

-من هنوز بچهم، اگه نذاره برم مدرسه چی؟!

آرام سرم را نوازش کرد و گفت:

-آبجی، عزیزم، چرا نذاره مدرسه بری؟ مگه ظالمه؟! کمکم علاقه به وجود میاد.

ناراحت نباش گلم...!

-آرام... برو بیرون! تو درکم نمیکنی.

آرام سرش را پایین انداخت و از آغوشم بیرون آمد. کسی درکم نمیکرد.

با فکری مشغول، به سمت کمد رفتم و یک مانتو زرد با شلوار سفید و یه کلاه کرم

پوشیدم باید میرفتم پیش سارا کمی آرامم کند!

کفش اسپورتم را پوشیدم و از پلهها پایین رفتم بابا خانه نبود. هه! نباشد. اصلا مهم نیست...

در را باز کردم و به صدا زدنهای مامان و آرام گوش نکردم. با قدمهای آرام رسیدم سر کوچه،

یک تاکسی گرفتم. و بعد از آدرس دادن سرم را به صندلی تکیه دادم و به فکر فرو رفتم.

با شنیدن صدای راننده که میگفت رسیدیم پول تاکسی را حساب کردم. با گوشیام به سارا

مسیح دادم:

«من توی پارک همیشه هستم»

نشستم رو یه نیمکت چوبی و منتظر سارا ماندم. حدود ده دقیقه بعد سارا آمد. از دور

برایش دست تکان دادم که با خوشحالی به سمتم آمد:

-خوبی دوست جونیم؟

-هی... بدک نیستم تو چطوری؟

-خوبم.

وروی نیمکت چوبی نشست.

-چی شده؟ چرا گفتی پیام؟ حوصلهت سر رفته بود؟

با بغض همهی داستان را برایش تعریف کردم. سارا هم با چهرهٔ بغضداری نگاهم میکرد.

وقتی حرفهایم تمام شد. سارا بغلم کرد و گفت:

-نگران نباش عزیزم! درست میشه ایشالله بابات حتما صلاح تو میخواد!

-سارا، آخه چرا؟!!

هیچ حرفی از جانب سارا نشنیدم. حرفی نداشت! این بخت شوم من بود!

بعد یک ساعت بلند شدیم. تاکسی گرفتم. اول سارا را رساند و بعد من را...

دستم را روی آیفون فشردم که در با صدای تیکی باز شد. در را هول دادم و وارد شدم.

چهرهی نگران مامان جلویم نمایان شد.

با نگرانی گفت:

-معلوم هست کجایی تو دختر؟ دق کردم!

چیزی نگفتم و وارد پذیرایی شدم. بابا را دیدم، با چهره نگران و عصبی نگاهم میکرد! -  
دلارام، امشب حاضر باش!

بدون هیچ حرفی سرم را پایین انداختم و اولین قطره اشک روی گونهام چکید و بقیه هم  
راه خودشان را پیدا کردند! حتی مامان هم دلش به حالم میسوخت ولی جراتش را نداشت  
حرفی بزند!

\*\*\*

بالاخره شب شد و ترس من بیشتر. خدایا خودت به خیر بگذران! من دوست ندارم  
زندگیام تباه شود!

آرام وارد اتاقم شد و گفت:

-عزیزم، لباسهات رو بپوش! انقدر هم ناراحت نباش!

-چرا ناراحت نباشم آرام؟ دارم نابود میشم از درون...

-گلم، من میدونم درست میشه.

هه درست! چه درستی...!؟



بیهیچ حرفی یک دست لباس مشکی پوشیدم. امشب روز مرگم بود! چرا رنگی  
پوشم!؟

آرام خواست مخالفت کند که با نگاه عصبی، من ساکت شد.

بدون هیچ آرایشی شالم را روی سرم انداختم و روی صندلی اتاقم نشستم...

بعد پنج دقیقه صدای آیفون بلند شد.

آرام تند دستانم را گرفت و به طرف در حرکت کرد، دستم را از دستانش بیرون  
کشیدم و گفتم:

—خودم میام.

و به راه افتادم. بابا کنار در ایستاده بود، مامان هم کنارش بود.

من و آرام هم کنار هم ایستادیم. بغض در گلویم نشسته بود! یک بغض سنگین که هر  
لحظه احتمال شکستن را داشت!

اول یک آقای مسن آمد، با دیدنش احساس نزدیکی کردم. ریش سفیدی داشت و موهای  
نقرهای زیاد از چهرهاش خوشم نیامد، بعد از آن یک خانوم زیبا با چشمهایی سبز پر رنگ

و بینی قلمی انگار سالها بود که میشناختمش! آخرین نفرات هم دو پسر جوان. یکی از آنها چشمانی سبز پررنگ و آن یکی هم چشمانی آبی داشت...

با مامان و بابا سلام و احوال پرسی کردند. وقتی به ما رسیدند، همان خانوم با روی خوش با من و آرام دست داد، اما من خیلی سرد برخورد کردم. حقشان است!

بعد از آنها به آقای سعیدی خوشامد گفتم، که با چهره خندان و عجیبی جوابمان را داد.

همان پسر چشم سبز که اخمو و خیلی جدی بود بهش میخورد عصبی باشد! با صدای خشنی سلام داد زیر لب بهش سلام دادم. بابا دعوتشان کرد که وارد پذیرایی شوند. بعد از ده دقیقه گفتوگوهایی مسخره آقای سعید سعیدی سرش را به طرف بابا هدایت کرد و گفت:

-امینجان، اگه راضی باشی پسر و دختر خانوم گلت، برن باهم صحبتاشون رو بکنن؟  
دیگه قصد ما هم معلومه.

و نگاه تهدید کننده‌ای به بابا کرد که من را به شک انداخت!

-باشه، دخترم آقا سامیار رو به اتاقت راهنمایی کن.

با اکراره بلند شدم و گفتم:

-بله چشم.

آقای سعیدی گفت:

-سامیار بلند شو!

سامیار هم با اکراره سری تکان داد و از جایش بلند شد. با قدمهای آرام وارد اتاق شدیم. بدون هیچ مقدمهای گفت:

-نگاه کنید! من اصلا از این ازدواج راضی نیستم.

با حرص گفتم:

-ببینید، آقای سعیدی من اصلا با این مسئله میتونم کنار بیام و آینده خودم رو تباه کنم. من راضی نیستم، اما بابام میگه حتما باید جوابت مثبت باشه... و توی بد مخمصهای گیر افتادم!

-نمیدونم چی توی سرتونه، ولی از این نقشه کثیفتون سر در میارم.

و بلند شد. اشکهایم روی گونههایم چکیدند، مگه گناه من چه بود؟

خدایا مگه من چه کار کردم که توی این سن با همچین آدم عصبی ازدواج کنم. بعد از

ثانیههایی که آرام شدم بلند شدم و از اتاق بیرون زدم. بابا با چهره نامعلومیگفت:

-همین الان دوستم میاد و براتون صیغه سه ماهه میخونه.

دیگه از این بدتر نمیشد. یعنی چه!؟

خواستم اعتراض کنم که با چشم و ابروی مامان ساکت شدم!

سامیار از عصبانیت قرمز شده بود! حق داشت.

بالاخره، دوست بابا آمد و صیغهی محرمیت را خواند، یعنی الان من صیغهی سامیار بودم.

دلم میخواست خودم را از روی زمین محو کنم...

\*\*\*

شب وقتی که خانواده آقای سعیدی رفتند خواستم به اتاقم باز گردم که بابا صدایم زد. به

صورتش نگاه نکردم و وارد اتاقم شدم، در را روی هم کوبیدم، هه!

[چی فکر کردی آقا امین؟ فکر کردی میبخشمت؟ عمر!! خودم

را روی تخت رها کردم و چشمانم را بستم.

\*\*\*

صبح با صدای گوشیام بلند شدم. مرده شورت را ببرند! باید به مدرسه بروم.

بلند شدم و دست و صورتم را شستم و لباس فرمهای مدرسه را پوشیدم از اتاق بیرون

رفتم. خانواده شریف خواب بودند. [ما از اون دسته خانوادها هستیم که تا ساعت نه-ده

میخوانند].

یک لقمه نان پنیر برای خودم گرفتم و از جا کلیدی کلید را برداشتم. کفشهایم را پوشیدم و به سمت مدرسه حرکت کردم.

\*\*\*

روی نیکمت، کنار سارا نشستم. با لحن دلسوزانه‌ای گفت:

-چطوری دختر؟

-خوبم.

-از ته دل میگی؟

-اهوم.

آقای امیدی وارد کلاس شد و بعد از صبح خیر گفتن شروع به درس دادن کرد. مرد جوانی بود. تقریباً بیست و هشت ساله. وسطهای درس بودیم که امیدی گفت:

-خانوم رادمنش، شما بیاید این مسئله رو حل کنید!

[ای خدایا گند بزمن به این شانس!] مانند

شکست خورده‌ها بلند شدم.

نباید جلوی بچه‌ها غرورم را میشکستم...

رفتم پای تخته. هرچی به مسئله نگاه میکردم انگار از فضا آمده بود!

به سارا نگاهی انداختم که اعداد نامفهومی را نشان میداد، وا یعنی چه! هرچه فکر کردم نفهمیدم.

صدای امیدی مرا از افکار پوچم دور کرد.

–خانوم رادمنش، از شما بعیده!

هیچی نگفتم و سرم را پایین انداختم. حق داشت. من شاگرد اول بودم و الان هیچی بلد نبودم.

–بفرمائید بشینید سر جاتون، تکرار نشه.

با لحن غمگینی گفتم:

–چشم معذرت میخوام...

با شانههای خمیده به سمت نیمکت رفتم و روی آن ولو شدم که سارا از دستم نیشگون گرفت.

–ها! چیه؟

–چرا هرچی جواب رو میگم نفهم بازی در میاری دختر؟ با

حرص گفتم:

-خب مثل آدم بگو.

-بیشور.

\*\*\*

زنگ آخر که خورد از مدرسه بیرون رفتم و قدم زنان به سمت خانه حرکت کردم.

بعد ده دقیقه رسیدم و با کلیدم در را باز کردم. با صدای خیلی ضعیفی، سلام دادم و وارد

اتاقم شدم. حال خوشی نداشتم... لباسهایم را عوض کردم و روی تخت دراز

کشیدم. چشمانم بستم حوصلهی غذا خوردن نداشتم با همه قهر بودم. صدای در اتاقم

آمد.

-بله؟

-پیام تو دلارام؟

-بیا.

در اتاق باز شد و پشت بند آن چهره آرام نمایان شد.

-چرا نمیایی سر میز؟!

-گشنه نیستم.

-یعنی چی؟! چرا گشنه نیستی؟

-اه... آرام برو بیرون!

-باشه اصلا تو هم با این رفتار گندت...

و از اتاق خارج شد هه!

گوشیام زنگ خورد به شماره نگاه انداختم.

ناشناس بود!

جواب دادم:

-بله؟

-سلام، غروب آماده باش! باید بیای خونهمون. با مادرت هماهنگ کردم.

با تعجب گفتم:

-شما؟! کجا پیام؟

-ای بابا دختر خنگ، سامیارم.

-اونوقت شمارهم از کجا آوردی؟!

-مادرت داد، غروب آماده باش!

و قطع کرد!



بیشعور! ادب هم ندارد! با حرص دستم را روی پاتختیام کوبیدم که جیغم در آمد.

خدا لعنتم کند! کبود میشود حتما!

همانند بچهها رفتار میکنم!

\*\*\*

بالاخره، غروب شد سامیار آمد. نمیدانم چه صنمی دارد که آنقدر زود صمیمی شویم!

بعد از پوشیدن مانتوی کرمی و شال شلوار مشکی و کتانیهای کرمیام و شلوار جذب مشکوام

تلفنم را برداشتم و از اتاقم خارج شدم و وارد ماشین سامیار شدم.

\*\*\*

بعد نیم ساعت جلوی یک خانهدی ویلایی خیلی بزرگ نگه داشت. دهنم اندازه غار علیصدر

باز بود. دقیقا همانند فیلمها یک در خیلی بزرگ آهنی بود. وقتی از در رد میشدیم، یک

حیاط که چه عرض کنم، یک جنگل جلو رویمان بود. با درختهای بید مجنون و کاج و

هزاران گل و گیاه یه استخر بزرگ هم وسط حیاط بود. عالی بود. ماشین را نگه داشت و

پیاده شدیم. سامیار سوییچ را به یک مرد داد که ماشین را پارک کند. با صدای سامیار به

خودم آمدم.

-بیا!

و جلوتر از من راه افتاد.

دستش را روی آیفون گذاشت که بعد چند دقیقه یک زن آمد که فکر کنم خدمتکار بود. در را باز کرد. سامیار با تکان دادن سرش سلام کرد، ولی من با او محترمانه برخورد کردم. بالاخره این هم انسان است! مادر و پدر سامیار به استقبالمان آمدند.

مادرش با مهربانی به من خوشامد گفت:

-سلام دخترم، خیلی خوش اومدی.

-سلام. خاله مرسی.

با پدرش دست دادم. نمیدانم چرا از این آدم خوشم نمیآید!

همگی با سمت پذیرایی خیلی بزرگشان حرکت کردیم و روی مبلهای شیک سلطنتی نشستیم.

خدمتکار که یک زن چاق و باحال بود برایمان شربت آلبالو آورد.

-دخترم خانواده خوب هستن.

-مرسی خاله، خوبن.

-شکر! دخترم، راحت باش! بهم بگو مامانجون.

همینم مانده به تو بگویم مامانجون!

با اکراره سرم را تکان دادم، ولی اصلا راضی نبودم!

سامیار روی مبل ولو شده بود مرتیکه گنده خجالت نمیکشد واقعا که!

بدون توجه به سامیار، رویم را برگرداندم به سمت مادرش. هنوز عادت نکردهام بگویم

مادر جان آه \*\*\*

همه دور میز نشسته بودند و تنها جایی خالی کنار سامیار بود. داشتم بر و بر

نگاهشان میکردم که داداش سامیار، سامین؛ گفت:

-بیا بشین دیگه زن داداش!

ای درد و زن داداش!

همهی صورتها به سمتم برگشتت.

مادر سامیار گفت:

-بیا بشین دیگه دخترم! بیا پیش شوهرت.

با حرص زیادی، به سمت صندلی رفتم و روی آن نشستم. سامیار بی توجه به من داشت

غذایش را میخورد!

دستم را بردم سمت پارچ آب که آقای سعیدی گفت:

-دستت چی شده دخترم!

به دستم نگاهی کردم. آه! گندت بززن! جای کبودی غروب رویش ماندگار بود.

با هول گفتم:

-ام چیزه... ظهر خواب بودم دستم به کنار تخت خورد.

سامین زد زیر خنده که با چشم غره آقای سعید خفه شد.

مادر جان با لحن نگرانی گفت:

-ای وای دخترم، چرا حواست نیست آخه؟ چه پوست نازکی داری فدات شم.

لبخندی زدم چه مهربان بود!

گفتم:

-ام، از این اتفاقات زیاد پیش میاد.

و یه لبخند بر لبانم نقش بست. غذا را شروع کردم.

خورش خلال و قورمه بود. راستش را میتوانم بگویم؛ از دست پخت مادرم بهتر بود.

احساس میکردم بهترین دست پخت دنیا است!

با ولع همهی غذایم را خوردم، وقتی سرم را بلند کردم سامیار را دیدم که با پوزخندی

تحقیرآمیز به چشمانم خیره شده بود.

خیلی به غرورم برخورد!

پوزخندی زد که دلم را به آتیش کشید. بغض در گلویم نشست خدا لعنتت کند!

تشکری کردم و از سر میز بلند شدم که مادر جان گفت:

-دخترم چیزی نخوردی که!

-ممنون مادر چون سیر شدم.

-نوش جانم مادر.

یک گوشه روی میز کز کردم خدالعنتم کند! که مثل آدم یاد نگرفتم غذایم را بخورم که

حالا آقا سامیار اینطور تحقیرم کند!

\*\*\*

شب شده بود و وقت رفتن من.

مانتویم را پوشیدم و از خانوادگی آقای سعیدی خداحافظی کردم. سامیار در ماشین

بیحوصله و با صورت پر اخم منتظرم بود.

آه! من نمیدانم اینا چه اصراری دارن که سامیار من را برساند!؟

سوار ماشین شدم و در را روی هم کوبیدم که خودمم از صدایش جیغ کوتاهی

کشیدم. سامیار سری از روی تاسف تکان داد و یه پوزخند مسخره زد.

حرصم گرفت!

دستش را به سمت ضبط برو و یه موسیقی مسخرهتر از خودش گذاشت.

دستم را بردم و یک موسیقی دیگر پلی کردم، اصلا انتظار نداشتم عصبی بشود.

داد زد:

-چی کار میکنی؟ هان؟ به چه حقی موسیقی رو عوض میکنی؟ دختره خیره سر داری از

حد خودت میگذری؟

تم به لرزه افتاد و اشک از چشمانم سرازیر شد. ین دیوانهست. هیچی نتوانستم بگویم.

یعنی حرفی برای گفتن نداشتم!

سرم را به شیشه تکیه دادم و تا رسیدن اشک ریختم خدایا دیگه دارم دیوانه

میشوم!

زمزمه کردم:

-بعضی چیزها گفتنی نیست...! شاید حل شه، یا شاید هم تا آخر عمرت عذابت بده...

وقتی به مقصد رسیدیم بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم. دستم را داخل کیفم بردم و

کلیدم را چنگ زدم و در را به آرامی باز کردم.

برقهای خاموش نشان به خواب بودنشان را میداد پس من هم سعی کردم زیاد سر و صدا

نکنم و آرام آرام، وارد اتاقم شدم.

بعد از تعویض لباسهایم روی تخت پریدم و خودم را به دست خواب سپردم.

\*\*\*

صبح با نور خورشید از خواب بیدار شدم.

به ساعت نگاه کردم و یک مشت محکم به ملاجم کوبیدم خدا من را مرگ بدهد ساعت ده بود.

جیغ زدم -

مامان!

مامان با ترس در اتاق را باز کرد و پرسید:

-چی شده دختر؟ خونه رو روی سرت گذاشتی!؟

-مامان مدرسهم! یادم رفت برم؟ وای خاک تو سرم!

مامان طلبکار به چشمانم خیره شد و گفت:

-چشمم روشن! مگه نگفتی امشب خیلی خسته شدم و میتونم برم!؟

با چشمانی گرد به مامان خیره شدم من کی این حرف را زدهام!؟

وای خدایا! امروز امتحان مستمر داشتم حالا چه کار کنم!؟

مامان با تاسف سری برایم تکان داد و از اتاق بیرون رفت. از حرصم سرم را روی بالش

کوبیدم و جیغی زدم.

که مامان دوباره سراسیمه وارد اتاقم شد و داد زد:

-ای دختر درد بگیری! سکتهم دادی. مگه بچهای؟!

با حرص غریدم:

-مامان ولم کن!

-متاسفم برات خرس گنده!

آه! من حوصله خودم را هم ندارم این هم... روی اعصابم است!

دوباره چشمانم را بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

\*\*\*

با احساس تشنگی و گرسنگی از خواب بلند شدم.

به ساعت دیواری اتاقم نگاهی انداختم ساعت دوازده و سی دقیقه، را نشان میداد از روی

تخت بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی حرکت کردم.

بعد از شستن صورتم و تعویض لباسهایم به طبقه ی پایین رفتم، بابا و مامان را در حال

تماشا کردن تلویزیون بودند و آرام هم سرش داخل گوشیش بود، آه! حوصلهام سر رفت

اینها هم که هر کدام در کار خودشان مشغول هستند!

با صدای آرامی گفتم:



-سلام.

بابا با صدایم سرش را چرخاند و گفت:

-سلام گل دختر بابا، خوبی؟

با سردی جوابش را دادم که به وضوح چهره در هم رفتهاش را دیدم به آرام نگاهی

انداختم که چشم غرهای تحویل داد! نمیدانم مشکل این با من چه بود؟!

از وقتی آرام را میشناسم اینطور نبوده، اما از وقتی که موضوع خواستگاری پیش آمده

با من سرد شده؟!

شانهای بالا انداختم و داخل آشپزخانه رفتم که یک چیزی بخورم مردم از گشنگی والله .

در یخچال را باز کردم که چشمم به یک کیک خامهای افتاد چشمانم برق زد. با

خوشحالی یک بشقاب آوردم و یک برش بزرگ از کیک را برداشتم اوم چه

خوشمزه هست.

روی میز نشستم و مشغول خوردن کیک خوشمزه‌ام شدم که صدای گوشیام بلند شد به

صفحهاش نگاه کردم. شماره سامیار بود تمام دلم پر شد از نفرت و کینه.

دیگر نتوانستم کیک بخورم آن را عقب زدم و با اکراره گوشی را برداشتم.

-چیه بنال؟!

صدای نفسهای عصبیاش را میشنیدم!

با عصبانیت گفت:

-دهنت رو ببند دختره خیره سر! خوبی بهت نیومده!

و تلفن را قطع کرد!

دهانم از حیرت باز مانده بود یعنی چه!؟

خوبی بهم نیامده! شانهای بالا انداختم و بیخیال مشغول خوردن کیکم شدم آنچنان هم مهم

نبود!

بعد از اتمام کیک از آشپزخانه بیرون رفتم که با آرام روبهرو شدم. آنچنان اخمی بهم کرد

که دست و پام را گم کردم!

سرش را پایین انداخت و به اتاقش رفت...

دیوانه شده! با فکری مشغول به اتاقم رفتم و خودم را روی تخت رها کردم. سرم را به تاج

تخت تکیه دادم و به موبایل توی دستم خیره شدم به فکرم زد که به سارا زنگی بزنم.

شماره سارا را گرفتم بعد از چند بوق گفت:

-جانم؟

-سلام-

-علیک.

-سارا میگما امروز من نیومدم اتفاقی افتاد؟ سارا

با هیجان گفت:

-وای دختر نبودی اگه بدونی چی شد!

-چی شد مگه؟!

با خنده گفت:

-زن آقای امیدی اومد نمیدونی چی کار کرد!

-آخ بنال دیگه سارا؟!!

-هیچی بابا یه جیغی میزد ابرو مرده رو برد.

چشمانم گرد شد!

-وای چه بد.

به فکر فرو رفتم تا جایی که من میدانستم آقای امیدی میگفتند که مجرده!

دوباره با خنده گفت:

-آره مرد بیچاره کبود شده بود.

-میگم اون که میگفتن مجرده!؟

-نمیدونم، ولی وسط درس بودیم یک دفعه اومد تو اون کلاسمونم با آقای امیدی بود.

-ای بابا! چه بد، حالا بیخیال!

-آره بابا، چه خبر از تو؟ چرا نیومدی مدرسه باز هم تو که از بچگی توی غیبت کردن

استاد بودی!

چشمانم را در حدقه چرخاندم و گفتم:

-سلامتی، خواب موندم!

سارا با خنده گفت:

-خواب موندی مگه بچه‌های!؟

-ای سارا... دست رو دلم نذار که خونه!

صدای سارا نگران شد.

-چی شده مگه!؟

-بعدا میگم، الان پشت تلفن گفتنی نیست.

-باشه پس فردا می بینمت.

-باشه گلم، خداحافظ

-خدا حافظ.

تلفن را قطع کردم و دوباره به طبقه پایین باز گشتم که دو شخص را دیدم.

دو مرد غریبه که کنار بابا نشسته بودند و در مورد چیزی صحبت میکردند!

از پلهها پایین رفتم تا مرا دیدند ساکت شدند.

با صدای ضعیفی گفتم:

-سلام.

مرد اولی که کنار بابا نشسته بود با لبخند گفت:

-سلام عزیزم.

توجهی نکردم و مرد دومی هم سلام داد حتما همکار بابا بودند!

لحظه آخر که داشتم وارد آشپزخانه میشدم چشمان پر از غم بابا را دیدم!

کمی ناراحت و دو دل شدم چرا اینجا همه چی مشکوک بود؟! داشتم دیوانه

میشدم...

با فکری مشغول به آشپزخانه رفتم و کنار مامان نشستم.

مامان با لحن مهربانی پرسید:

-خوبی عزیزم؟

-مرسی، ماما این آقایون کی هستن؟!

مامان با بیخیالی گفت:

-گویا همکار بابات...

-آهان... آرام کجاست؟

مامان گفت:

-چه سوال میپرسی دختر! رفته خونه دوستش.

-وا چی گفتم مگه؟ اصلا میرم اتاقم!

و از جایم بلند شدم. ماما خواست به سمتم بیاید که پا تند کردم و داخل اتاقم شدم من

از بچگی خیلی لوس بودم و الان هم با کوچیکترین تند رفتاری غمباد میگیرم.

\*\*\* سه روز

بعد:

با کلافگی به سامیار و دختر کنارش که مثل کنه خودش را به سامیار چسبانده بود خیره

شده بودم مثلا من اینجا غریبم!

یک آدم مگه چقدر میتواند بیشعور باشد؟!

به دختر و پسرهایی نگاه کردم که داشتن میرقصیدند و خوشحال بودند؛ تنها در دل من غم بود!

امروز تولد بهترین دوست سامیار بود و من هم به اصرارهای مادر سامیار به اینجا آمدم. سامیار اصلاً راضی نبود که مبادا من مزاحم خلوتهایش شوم، ولی نمیتوانست روی حرف مادرش حرفی بیاورد!

با حضور کسی در کنارم سرم را چرخاندم. یک دختر را دیدم که آنقدر آرایش بر چهره داشت که گفتم الان خفه میشود!

با ابروهای شیطونی و چشمانی آبی که فکر کنم لنز بودند!

با تعجب گفتم:

-بله بفرمائید؟!

-تو نامزد سامیاری؟!

با حرص گفتم:

-آره، چیزی شده؟

چهره‌اش در هم رفت.

-بین من نمیذارم تو یه الف بچه، سامیارم رو ازم بگیری. این رو توی مغزت فرو کن!  
شیرفهم شد؟!

با عصبانیت داد زدم:

-حرف دهنتم رو بفهم! بچه هفت جد و آبادته. دخترهی خیره سرا! من نه سامیارت رو  
میخوام، نه چیزی. بذارین تو حال خودم باشم!

و از آنجا دور شدم لحظه آخر سامیار را دیدم که با عجله به طرفم میآمد، اما بدون آنکه  
رویم را برگردانم با سرعت از درب ورودی بیرون رفتم.

داشتم به سمت خیابان میرفتم که دستم توسط سامیار کشیده شد و با عصبانیت غرید:

-کجا میری این وقت شب؟!

با حرص خودم را کنار کشیدم که محکمتر دستم را گرفت و غرید:

-اون روی من رو بالا نیار دختر! چی شده؟

گریهام گرفت با جیغ و گریه گفتم:

-ولم کن لعنتی! به گند کشیدی زندگیم رو. تازه الان باید از دوست دخترات هم

حرف [...] بشنوم؟ چهره‌اش عصبی شد و گفت:



-صدات رو ببر! من زندگیت رو نابود کردم یا تو؟ دختر هوا برت نداره، حالا بگو بینم

کدوم دختر بود؟!

با جیغ گفتم:

-چه میدونم!

که با دستهای قویاش دهانم را گرفت.

چشمانم را گرد کردم و با صدای خفهای گفتم:

-و... لم ک... ن!

با اخم دستش را برداشت و گفت:

-حوصله ندارم. سعی کن رو اعصابم نری و به حرف این دخترای حسود گوش نکنی!

و دستم را کشید داخل خانه و سمت خدمه حرکت کرد و گفت:

-اینو بیرش بالا تا لباسهش رو عوض کنه.

-چشم آقا سامیار.

و رو به من کرد:

-بفرمائید!

با حرص دستم را از دستان قویاش بیرون کشیدم و دنبال ان زن به راه افتادم.

بعد از آنکه لباسهایم را تعویض کردم به طبقه‌ی پایین حرکت کردم. سامیار همان جا مثل چوب خشک ایستاده بود، با اخم به سمتش حرکت کردم و گفتم:

-بریم...

سرش را بلند کرد و چشم غره توپی حواله‌ام کرد.

-بریم!

و دستم را محکم گرفت و دنبال خودش کشید!

[این پسر وحشیه؟!]

ناچار قدمهایم را تند کردم، وقتی سوار ماشین شدیم با پوزخند بدون زمینه سازی رفت:

-مامان میگه باید هرچی زودتر عقد کنید.

کلافه دستم را روی پیشانیم کشیدم.

سامیار ادامه داد:

-اما من اصلا راضی نیستم!

-نه که من راضیم اونم خیلی.

پوکر نگاهم کرد و راه افتاد. حالم ازش بهم میخورد لعنتی!

هرچی از حرفهای دلم بگویم باز کم است...!

دوباره دهانش را باز کرد و گفت:

-میریم خونه ما.

-چی چرا این وقت شب پیام خونه شما چی کار؟!

بیتفاوت شانهای بالا انداخت.

-مامانت گفت میرن شهرستان!

-نه نه، من نمیام همیشه من رو ببری خونه لطفا؟

-به من ربطی نداره. مامانت تو رو به مامان من سپرده. میتونی با مامانم صحبت کنی و بری.

با حرص دستم را به داشبورد کوبیدم که گفت:

-یواش بابا! طویله نیست ها تازه دستم حیفه!

و تک خندهای کرد، انگار از حرص دادن من لذت میبرد!

گفتم:

-آره خو دست کمی از طویله نداره! درضمن دست خودمه بهتوجه؟ جدی شد و

گفت:

-حوصلهت رو ندارم رو اعصابم اسکی نرو!

و دستانش را در جیبش فرو برد و یک نخ سیگار در آورد، اوه اوه آقا سیگار میکشد و ما  
خبر نداشتیم!

به بینام چینی دادم و شیشه را پایین کشیدم که پوزخندی زد، دوست داشتم تکتک موهایش  
را بکنم!

\*\*\*

با صدای بابا غوری اش از فکر و خیال بیرون آمدم.

-پیاده شو، نگاه کن همه خوابن سرو صدا نکن برو اتاق.

-ایش، کدوم اتاق!؟

-اتاق من میخوای بری اتاق نهم، اتاقهای مهمون در حال تعقیر دکوراسیون هستن.

ای وای من، باید امشب هم تحمل کنم خدایا.

-شانسم... ندارم.

سامیار گفت:

-همچنین.

-آره واقعا شانسم داشتم این قیافم نبود!

-خوبه میدونی قیافه نداری!

از حرصم جیغ بلندی کشیدم که دستش را روی دهانم گذاشت. به چشمان سبزش خیره شدم. نه عصبی بود نه آرام اصلا معلوم نبود... با فک قفل شدهاش گفت:

-دیونه شدی! الان همه رو بلند میکنی.

با دندانهای تیزم دستش را گازی زدم. صورتش قرمز شد، ولی صدایش در نیامد.

دستش را بالا آورد و موهایم را چنگ زد و خشم غرید:

-رم کردی دختر وح\*شی.

-ولم کن.

هولم داد که با زمین برخورد کردم. اشک در چشمانم نشست تا حالا کسی اینطور با من

رفتار نکرده بود، با بغض بلند شدم اصلا در چهره‌اش نگرانی نبود!

هه! چه دل خوشم من بخاطر من نگران شه عمرا!

اون باعث عذابمه یه روزی انتقامم را از همه میگیرم از همه.

لنگلنگان تا دم وردی رفتم ولی پایم تیر کشید، و روی زمین نشستم.

سامیار چند قدم عقب برگشت، و گفت:

-چرا نشستی!؟

با بغض گفتم:

-پ... پام...

به سمت آمد و مچ پایم را در دستان بزرگش گرفت. یکم مچم را مالش داد ولی فایده‌ای نداشت با حرص گفت:

-پاشو بریم بالا ببندم برات!

خواستم بلند شوم که پایم تیر کشید و دوباره روی زمین نشستم.

-نمی... تونم.

کلافه دستش را پشت کمرم انداخت و بلندم کرد.

چشمانم گرد شد چه پررو...!

هیچی نگفتم، چون وضع مناسبی نداشتم!

سامیار وارد یه اتاق با دکوراسیون آبی، مشکی شد چه رنگ آرامش آورش آوری!

خیلی آرام روی گذاشتم روی تخت مشکی اش. درد امانم را بریده بود و به خودم

میپیچیدم.

-خوبی؟ با نفرت

گفتم: -نه!

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت و من ماندم و یک عالم درد. بعد از پنج دقیقه با یک کیسه، یخ برگشت و گفت:

-این رو بذار روی پات تا خوب شه!

یخ را از دستش گرفتم و روی مچ پایم گذاشتم.

مچم تیر کشید و آه و ناله‌ام سر گرفت.

با لحن پشمانی گفت:

-ای بابا عجب غلطی کردم من!

و به سمتم آمد، یخ را از دستم گرفت و مالش وار روی مچم کشید.

ده دقیقه این کار را انجام داد دیگر احساس درد نمی‌کردم.

-خوب شدی؟

سرم را به نشانه‌ی آره تکان دادم که گفت:

-خوبه پس بگیر بخواب!

-با این لباس!؟

پوکر نگاهم کرد و گفت:

-الان من لباس از کجا برای تو بیارم؟ بگیر بخواب سر شبی اعصاب نداشتی برام.

-من چه جوری با این لباسهای تنگ بخوابم آخه؟!

-مشکل خودته!

و تیشرتش را در آورد، از خجالت چشمانم را بستم و از روی تخت بلند شدم، عمر ا که با

این لباسها بخوابم!

پررو پررو، به سمت کمدش رفتم که صدایش آمد.

-چی کار میکنی؟

جوابش را ندادم و در کمدش را باز کردم.

یک تیشرت سفید با یه شلوار اسپرت توسی از کمد بیرون کشیدم و به سمت

سرویس بهداشتی اتاقش حرکت کردم.

با آرامش لباسهای سامیار را با لباسهای خودم تعویض کردم. لباسها در تنم زار میزدند

خندهام گرفت، ولی خندهام را جمع کردم و از سرویس بیرون رفتم که چهره طلبکار

سامیار را دیدم.

-هان چیه؟

-هیچی راحت باش!



-راحتم.

و خودم را روی کاناپه انداختم و خوابیدم.

\*\*\*

صبح با سر و صدای سامیار از خواب بیدار شدم.

-چته هان؟

-بیا برو بیرون تا کی میخوابی؟!

-به تو چه ربطی داره؟

عصبی شد و بازویم را چنگ زد و از اتاق بیرون انداخت!

جیغ زدم:

-هوی در رو باز کن، لباس بپوشم!

صدای از جانب سامیار نشنیدم الاغ بیشعور!

کنار در نشسته بودم که در اتاق سامین باز شد تا من را دید زد زیر خنده!

ای درد! نشسته بود روی زمین و میخندید! مگه خنده دارم؟! به آینه داخل سالن خیره

شدم، که جیغم هوا رفت! موهایم سیخ شده بود، و لنگ شلوارم بالا رفته بود.

جیغ زدم:

-نخند! روت رو اون ور کن!

با صدای جیغ من سامیار هم بیرون اومده بود و با تعجب به ما زل زده بود.

سامیار با گیجی گفت:

-اینجا چه خبره؟!

با داد گفتم:

-خفه باو، من رو با این لباسها بیرون انداختی آبروم رو بردی.

که خنده سامین دو برابر شد! چه خوش خنده!

با سرعت سامیار را هول دادم که بروم توی اتاق که تعادلش را از دست داد و از پشت افتاد

من هم روش!

دستش را دور کمرم حلقه کرد. چشمانم گرد شد! دست و پا زدم که از بغ\*لش بیرون بیایم،

ولی نمیشد انگار میخکوب شده بودم!

سامین با صورت قرمز که رد خنده داخلش بود به طرف ما آمد و دستم را گرفت و بلند

کرد.

سامین با خنده گفت:

-وای خدا از دست شما! بریدم سر صبحی!

سامیار با اخم غرید:

-جمع کنین بابا.

-خودت جمع کن!

سامیار با خشم گفت:

-اعصابم رو خورد نکن.

زبانم را تا آخر برایش در آوردم که سامین غش کرد!

با عصبانیت به سمت سامین برگشتم و گفتم:

-چته تو؟!

با خنده و بریده بریده گفت:

- وا... ی وای... خیلی خ... خنده دار ین شما.

-هرهر، عرعر.

صدای عصبی سامیار آمد.

-جمع میکنین لطفا...؟ اعصاب ندارم.

و مچم را گرفت لحظه آخر سامین چشمک شیطونی بهم زد [بیمنظور] که خندهام گرفت

دیوانه!

سامیار در اتاق را محکم بست.

-چه خبرته دختر؟

با عصبانیت به صورتش خیره شدم و گفتم:

-من رو با این لباسهای بیکیافه بیرون انداختی! شال سرم نیست انتظار داری جیغ نزوم؟

-مگه کی خون هست؟ مذهبی کی بودی تو؟ اینها

را با داد میگفت.

آمپر چسباندم و داد زدم:

-یعنی چی تو من رو با هر\*\*های دور و ورت اشتباه گرفتی! نه آقا ما از اوناش

نیستیم!

صورتش کبود شد و گفت:

-حرف دهنتم رو بفهم دختر نفهم!

-نفهمم چی میشه.

با سیلی که تو صورت‌م زد چشم‌م سیاهی رفت افتادم روی تخت پشت سرم، ولی خیلی زود به خودم آمدم. درسته دختر آرامی بودم، ولی کسی حق آزار و اذیت‌م را نداشت! بلند شدم و با خشم پاهایم را وسط پاهایش کوبیدم که با درد خم شد و لب زد

-خدا لعنتت کنه دارم برات.

کمی به خودش پیچید و بلند شد موهایم را در دستش گرفت به دستانش چنگ انداختم.

با حرص روی تخت کوبیدم، نفسم از درد بند آمد. با داد گفتم:

-وحشی ولم کن...!

که با دستانش خفهام کرد. آرام پیچ زد:

-که داشتی من رو میزدی دختر خیره سر؟!

به چشمانش خیره شدم یا خدا!

کاسهی خون بود. وحشت زده به صورتش خیره شدم که عصبی گلویم را فشار داد.

دست و پا زدم، ولی انگار خون جلوی چشمانش را گرفته بود. جلوی چشمانم تار شده

بود که با صدای [خدا مرگم بده] مادر جان سامیار تند از رویم بلند شد.

مادر جان وحشت زده به سمتم آمد و گفت:

-خدا مرگم بده...! دخترم... خوبی؟ سامیار روانی شدی؟

سامیار عصبی از اتاق بیرون زد. هنوز حالم سر جا نیامده بود، ولی با سختی بلند شدم.

-خو... خوبم.

با گریه آمد و کنارم نشست. گفت:

-دخترم، چ... چرا اینجوری شد؟ با

حرص گفتم:

-پسرتون روانی شده. ما باهم نمیسازیم نمیدونم چه اجباریه...!

دوباره ادامه دادم.

-من... من با سامیار نمیسازم!

چشمانش گرد شد و گفت:

-چرا آخه؟ سامیار که دوستت داره. دخترم این دعاها بین همه زن و شوهرها

هست!

میخواستم سر خودم را بکوبم توی دیوار.

با عجز گفتم:

-اما سامیار خیلی عصبیه خیلی...!

با لبخند آرامش بخشی گفت:

-دخترم تو میتونی شوهرت رو کنترل کنی. مطمئن باش تو میتونی، سامیار به محبت

احتیاج داره. محبت من نه محبت از طرف عشق...

پوکر به صورتش خیره شدم...

-اینجوری نگاه نکن دخترم! حرفام رو جدی بگیر.

با حرص گفتم:

-اما اون من رو دوس نداره!

-عزیزم، کمکم علاقه به وجود میاد.

-همه همین رو میگن!

-حقیقته!

سرم را پایین انداختم که سرم را در آغوش پر مهرش گرفتم. از مادر خودم برایم بهتر

بود.

بعد از چند دقیقه گفت:

-خب بیا بریم پایین صبحانه بخوریم.

خواستم بلند شوم که چشمم به لباسهایم افتاد.

-با این لباسها؟!

به لباسهایم نگاهی انداخت و زد زیر خنده... ای بابا، همینم مانده بود دلک هم بشوم!

بعد از چند دقیقه خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-عزیزم بیا من لباس بهت بدم.

چون هیکل خیلی خوش فرمی داشت مطمئن بودم لباسهایش اندازهام بود.

-ممنونم.

-خواهش میکنم گلم. بیا بریم اتاق من، یا وایسا همین جا برات بیارم.

-نیام بیرون بهتره.

-باشه، گل دختر وایسا برم بیارم.

-مرسی مامانجون.

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت به دیوار اتاق خیره شدم پر از عکس سامیار بود،

عقدهای انگار خیلی خوشگل است!

بعد از چند دقیقه مادر جان با یک دست لباس برگشت.

-بیا دخترم بگیر بپوش من هم برم آشپزخونه.



تشکری کردم و لباسها را از دستش گرفتم. یک تاپ و دامن کوتاه!

من اینها را پوشم!

درب اتاق را بستم و لباسهای سامیار را در آوردم، که لباسها را پوشم که ناگهان در اتاق با

شدت باز شد جیغ کشیدم و دستم را روی بد\*نم گذاشتم، سامیار بود!

پای در خشکش زده بود!

خیره خیره نگاهم میکرد، که زود به خودش آمد و اخم کرد در را بهم کوبید و رفت. وای

قلبم آمد توی دهنم! پسره بی فرهنگ! انگار در طویلهاست [خوبه اتاق خودشها! خب

خودش هم جزئی از حیوانات است!

با بیخیالی لباسها را پوشیدم. [چه خوشگل شدم ماشالله یادم باشه اسپند دود کنم ماشالله به

اعتماد به نفسم.]

وا دیوانه شدهام با خودم حرف می زنم.

به آینه قدی توی اتاق نگاهی انداختم دامن حدودا تا وسط رانهایم بود و یک تاپ دو بنده!

من چجوری با این لباسها بیرون بروم! ابروم می رود! اصلا خجالت میکشم!

کمی صبر کردم که دیدم فایده ندارد. دستگیره در را فشردم و از اتاق بیرون رفتم...

آرام آرام، از پلهها پایین رفتم و وارد سالن پذیرایی شدم کسی نبود! سرم را چرخاندم که با یک جسم خیلی سفت برخورد کردم!

-آخ.

-یواش بابا! تو امروز چی از جون من میخوای؟ یا میافتی روم یا ناکارم میکنی؟!

سرم را بلند کردم که دو تيله سبز پررنگ دیدم سامیار!

با عصبانیت گفتم:

-والا هر جا من میرم تو اونجا سبز میشی مثل جن!

[جن سبز میشه؟!]

-نه بابا، آخه حتما خیلی بهت علاقه دارم مال اونه که سر راهت سبز میشم!

با حرص پشش زدم و وارد آشپزخانه شدم سامین و مامن جون توی آشپزخانه بودند.

سامین با دیدن وضع لباسهایم زود سرش را پایین انداخت، چه پسر خوبی!

نه به با ادبی این پسر نه به بیادبی و بیشعوری برادرش!

مامانجان با لبخند گفت:

-اوه، عزیزم لباسها چقدر بهت میاد!

با لبخند مصنوعی گفتم:

-مرسی مامان.

-بیا بشین صبحونه رو خودم درست کردم، معصومه رفت پیش نوهاش

شهرستان. [خدمتکار]

باشهای گفتم و سر میز نشستم. بعد از چند دقیقه سامیار هم وارد آشپزخانه شد، که

مامانجان گفت:

-سامیار کنار دلارام بشین!

و با ابرو برایش خط و نشان کشید، که سامیار فوراً قبول کرد!

چه جالب مرد به این گندگی از یه زن میترسد!

مامانجان لبخندی از سر رضایت زد و چای ریخت.

-بفرما عزیزم!

-ممنونم.

و چای را از دستش گرفتم. سامیار گنگ به میز زل زده بود. احساس میکردم حالش خوب

نیست!

[به من چه! بره بمیره اصلاً.]

بیخیال چایام را خوردم.

[والله آخه از این پسر چه خیری به من میرسه بذار بمیره] بعد از خوردن صبحانه تشکری کردم و سر میز بلند شدم. به سمت اتاق سامیار رفتم، که گوشیام را بردارم و با مامان تماس بگیرم. فعلا رابطه خوبی با بابا نداشتم.

\*\*\*

-الو، سلام مامان.

-سلام.

چه سرد جواب داد!

-مامان، میشه بگی چرا رفتید و من رو تنها گذاشتین؟!

-راستش. یکی از دوستهای بابا تصادف کرد، ما هم اومدیم پیشش. آرام هم گفت میخواد

مامان بزرگش رو ببینه.

-خب چرا به من نگفتید الان مدرسه من چی میشه؟!

-بابات اجازهت رو گرفته از مدیر. نگران نباش! تازه وقتی به بابات گفتن دوستش تصادف

کرده با هول و عجله را افتاد. آرام هم به زور خودش رو قالب کرد؛ ان شاء الله تا شب

میآییم از اونجا ورت میدارم میریم.

[وا این چرا همچین حرف میزنه؟]

-باشه مامانجان.

و با حرص قطع کردم. شانس هم ندارم خدایا. دوباره گوشیام را در کیف دستی کوچکم انداختم و روی تخت نشستم که بعد از چند دقیقه صدای در آمد و قامت سامیار نمایان شد.

-می تونم باهات حرف بزنم؟

-بله؟

با کمی مکث آمد و کنارم نشست.

-من آدمی نیستم که کم بیارم یا آدمی نیستم که پشیمون شم و هیچ وقت از کسی معذرت نمیخوام، ولی صبح نباید اینجور رفتاری میکردم. به هر حال تو هنوز بچه‌ای و سنت خیلی از من کمتره. من نباید دست روی تو بلند میکردم. از اول صبح، یه عذاب وجدات دارم. متأسفم.

با بغض گفتم:

-من هم خیلی رو اعصابت راه میرم ولی این حق من نیست توی این سن...

و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون زدم.

شاید هوای بیرون کمی آرامم کنه!

با دویدن خودم را به حیاط رساندم و چهار زانو نشستم.

خدایا چرا انقد بدبختم؟ چرا؟ چرا نمیتونم مثل هم سن و سالهایم باشم چرا نمیتونم از

بچگی خودم استفاده کنم؟! چرا خدایا چرا؟! چرا نباید زندگی خودم را خودم انتخاب

کنم؟ این نامردی است. یک نامردی بزرگ. هیچ وقت نمی بخشمت بابا هیچ وقت!

به خودم آمدم و دیدم قطره‌های بزرگ اشک از چشمانم سرازیر شده هه!

اینم زندگی کوفتی من!

آنقدر در فکر فرو رفتم و آنجا نشستم، که با صدای مامانجان به خودم آمدم.

-وای دخترم. بیا تو دیگه چهار ساعت اونجا نشستی گفتم شاید حوصلهت سر رفته الان

جلوی خورشید میپزی ها بیا تو.

راست میگفت خورشید یک راست بین فرق سرم میتابید.

تند از جایم بلند شدم و گفتم:

-اومدم.

و به طرف خانه به راه افتادم راستش کمی آرام شده بودم!

مامانجون گفت:

-دخترم، میتونی بیایی کمک کنی نهار رو درست کنیم نزدیک اومدن سعیده؟

با شنیدن اسم آقا سعید اخمانم در هم رفت علت این همه تنفر چی میتواند باشد آخه؟!

افکار مسخرهام تمامیدادم و لبخندی زدم.

-باشه چرا که نه.

لبخندی زد و به یخچال اشاره کرد.

-میتونی اون گوشتهایی که توی یخچاله رو سرخ کنی؟

سرم را تکان دادم و به سمت یخچال رفتم که گوشتها را سرخ کنم هرچند چیز زیادی

بلد نبودم، ولی گاهی مامان یک چیزهایی برایم میگفت.

\*\*\*

با تنفر به مرد جلو رویم زل زده بودم. آخه چرا حس خوبی نسبت به این مرد ندارم؟!

چرا؟ این مرد را باعث و بانی همه اتفاقات ا خیر میدانم؟

با اخم به میز نهار خوری زل زده بودم، که آقاسعید با خوشحالی گفت:

-دخترم. چرا نهارت رو نمیخوری؟!

میخواستم با داد بگویم به خاطر وجود نحس تو، ولی جلوی زبانم را گرفتم و دستانم را مشت کردم که سامیار با شک نگاهی بهم انداخت، مهم نبود بذار هر فکری که میخواهد بکند!

-من سیرم، ممنون.

لبخندی زد و مشغول غذا خوردن شد که سامین با هیجان گفت:

-راستی، کی عقد میکنید؟!

با بیچارگی به صورتهایشان زل زده بودم که مامانجون گفت:

-من که به سامیار گفتم یا تا ماه آینده یا تا هفته بعد.

که آقا سعید گفت:

-همین هفته یه جشن میگیریم.

با تعجب به صورتش زل زدم چه عجلهای داره!

سامیار با تعجب گفت:

-بابا... زود نیست!

-نه پسرم چه زودی! عقد هم باشید بهتر از یک صیغهست!



میخواستم سر خودم را به دیوار بکوبم! چه سر خود تصمیم میگرفتند! و من هم نمیتوانستم مخالفت کنم. یک دفعه سامین گفت:

-چیزه... راستش... من هم زن میخوام...

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و زدم زیر خنده. مامانجان با چشمانی گرد به سامین خیره شده بود. سامیار هم با پوزخند!

مامانجان با بهت گفت:

-وا پسرم! توهم میخوای؟

سامین با هیجان گفت:

-آره آره میخوام...

با خنده داشتم به سامین نگاه میکردم که سامیار گفت:

-اون وقت این خانوم بدبخت کیه؟!

سامین با حرص گفت:

-اولن بدبخت نه خوشبخت! دوما نمیدونم چی بگم... حالا سوم ا فعلا قطعی نشده.

فعلا نمیگم بهتون باید مطمئن شم.

سامیار با حرص بچهای زیر لب گفت و مشغول خوردن غذایش شد، ولی مادر جان بیخیال نمیشد و اصرار میکرد که بداند این دختر کیست، ولی سامین نمیگفت!

ناگهان تلفن سامیار زنگ خورد، چون روی میز بود اسم بزرگ سانیا روی تلفن خودنمایی میکرد با حرص به تلفن خیره شده بودم که زود صفحه آن را خاموش کرد! [یعنی سانیا کیه...!]

ای بابا به من چه! چه حسود شدم من!

حتما دوست دخترش است. والا!

بیتفاوت مشغول بازی کردن با غذایم شدم که فکر نکند خیلی مهم است.

بعد از خوردن غذا با کمک مادر چون میز رو جمع کردیم و دور هم نشستیم که

صحبت کنیم. ماما جان با لبخند گفت:

-چقدر تو من رو یاد ستاره میندازی دخت رم.

با تعجب گفتم:

-ستاره کیه؟!

با افسوس گفت:

ستاره دخترمه، وقتی میخواستیم بریم مسافرت چند لحظه توی پارک توقف کردیم که کلا غیب شد! هنوز هم پیداش نشده. سعید جونش به ستاره بسته بود و خودم هم همینطور... از سامین بیشتر دوستش داشتم.

و یک قطره اشک از چشمان سب زش چکید.

با دلسوزی دستانش را گرفتم و گفتم:

-حتما قسمت این بوده انقد خودتون رو عذاب ندید!

با لبخند گفت:

-چند وقته میخوام فراموش کنم، الان چشمای تو رو دیدم یادش افتادم...!

با خجالت سرم را پایین انداختم.

معذرت میخوام من...

سرم را در آغوش گرفت د گفتم:

-این چه حرفیه عزیزم؟! حالا بلند شو برو توی اتاق سامیار استراحت کن! عصری بابات

میاد دنبالت.

با لبخند باشهای گفتم و به طبقه بالا رفتم، ولی فکرم درگیر ستاره بود. آخه چرا؟!!

معلوم بود که خیلی دوستش داشتهاند.

با تاسف سری تکان دادم و وارد اتاق شدم، سامیار نبود فکر کنم کاری در شرکت  
برایش پیش آمد. بیخیال روی تخت دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم.

من دیگر از سعید سعیدی [پدر سامیار] متنفر نیستم، اما چرا؟!

یعنی تحت تاثیر حرفهای مادر چون قرار گرفتم!

با فکری مشغول به خواب فرو رفتم....

\*\*\*

با صدای نکرهی سامیار با گیجی بلند شدم. این کی آمده بود!

-بلند شو! الو! با توام بابات منتظرته. ای بابا.

-چیه؟

-چی چیه بابات اینا اومدن...

-باشه.

و از روی تخت بلند شدم اون چقدر خوابیدم...

سامیار از اتاق بیرون رفت و منم همان لباسهای دیشب را پوشیدم و مانتویم را تنم کردم و  
کیفم را برداشتم.

از پله‌ها پایین میرفتم که سامین را دیدم از پنجره‌ی خانه تا کمر بیرون رفته بود و حیاط را تماشا میکرد و این پسر دیوانه شده!

بی توجه به سامین از در وردی بیرون رفتم. مامانجون رو در حال تعارف از بابا و مامان دیدم آرامم که در ماشین بود.

-سلام.

بابا تندى به طرفم برگشت و گفت:

-سلام گلدخترم خوبی عزیز بابا؟ خشم را

در چشمان آقاسعيد دیدم. وا!

نمیدانم چرا، ولی دلتنگیهای این چند وقت در دلم سرازیر شد و بابا را محکم بغل کردم!

-سلام بابایی، مرسی بابا خوبم.

بابا هم محکم بغلم کرد. معلوم بود خیلی خوشحال شده است!

آقا سعيد گفت:

-بهبه! پدر و دختر چقدر هم رو دوست دارید.

و روی کلمهی [پدر] تاکید کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

-چه چیزی بهتر از پدر آقاسعید!

لبخندی زد و گفت:

-بله عزیزم شما راست می‌گید پدر و مادر یک نعمتن.

از بغل بابا در آمدم و پیش مامان رفتم.

-سلام مامانی.

سرد گفت:

-سلام، مامانجان.

لبخندی زدم و صورتش را بوسیدم، ولی او هیچ کاری نکرد!

با ناراحتی عقب گرد کردم که روی لبهای آقا سعیدی پوزخند نشست که بابا فوری گفت:

-خب ما بریم دیگه ممنونم از تون.

و دستانم را گرفت و کنار آرام نشاند و خودش و مامان هم سوار ماشین شدند!

با تک بوقی از آنها خداحافظی کرد. اصلا سامیار چرا نیامد؟!!

ای بابا الان دیوانه میشوم.

رو به آرام کردم و گفتم:

-سلام آجی .

-سلام.

-تو چرا رفتی؟!

-باید بهت توضیح بدم؟!

که باصدای جدی بابا که اسم آرام را گفت، ساکت شد.

چرا یک دفعه زندگیام از این رو به آن رو شد!

من و آرام که خیلی هم را دوست داشتیم. جانمان به هم بسته بود!

چرا رفتار مامان و آرام باهام عوض شده بود!

بابا به حرف آمد و گفت:

-دلارام، سعید و همسرش گفتن تو همین هفته عقد و عروسی کنی. من هم

مخالفت نکردم در جریانی که؟!

با غم نالیدم:

-بابا...

بقیه حرفم را قطع کرد و گفت:

-بابا بی بابا همین که گفتم.

و با بغض به جاده خیره شد. آخه چرا بغض؟ زندگی من نابود میشود نه بابا!

وقتی به خانه رسیدیم بدون حرفی رفتم توی اتاقم. تنها کسی که مرا درک میکرد و

همیشه پشتوانم بود سارا است.

گوشیام را برداشتم و با سارا تماس گرفتم بعد از دو بوق جواب داد.

-سلام سلام. خوب دیگه مدرسه رو میپیچونیا!

-آره دیگه، چه کنم.

-پرو، چه خبرا؟

-سلامتی. می تونی بیایی اینجا.

-اوه من نتونم وایسا الان میام مثل میک میک.

-بدو خب منم منتظرم.

-باشه خب فعلا عشقولیم خداحافظ.

-خداحافظ.



و بعد از قطع کردن تلفن لباسهایم را با یک دست لباس راحتی عوض کردم و منتظر آمدن سارا شدم...

\*\*\*

سارا: چطوری، دختر؟

-خودت میدونی در چه حالی به سر می برم!

-الهی، بمیرم برات.

با حرص گفتم:

-چرت نگو سارا. چخبیرا دلم تنگ شده بود؟

پوکر گفتم:

-خبیر خاصی ندارم.

-خسته نباشی دلاور.

-مسخره.

-من یه خبر بد دارم.

با کنجکاوی گفت:

-چه خبری زود زود زود بگو؟

-باشه بابا، امون بده!

و با بغض ادامه دادم:

-بابا اینا بازم با خودشون بریدن و دوختن قرار گذاشتن تو همین هفته جشن

عروسی من و سامیار رو بگیرن!

سارا با تعجب گفت:

-چی میگی دلارام! واقعا؟

با بغض سری تکان دادم که بغلم کرد و گفت:

-الهی قربونت برم، آجی گلم ناراحت نباش عزیزم درست میشه.

با بغض گفتم:

-ان شاء الله...

\*\*\*

یک هفته بعد:

با بهت، به مردم خیره شده بودم. همه خوشحال بودند و میخندیدند! قرار بر این شده بود عقد و عروسی در یک زمان باشد! یعنی تا چند دقیقه دیگر شناسنامه ام سیاه میشد! خط خورده میشد! من دیگر آن دختر بچه نبودم متاهل میشدم! حتی فکرش هم عذاب آور است! فکر به اینکه نابود میشوم! سامیار هم دست کمی از من نداشت عصبی به جلوی خیره شده بود و مدام دستانش را در لابه‌لایی موهای خرماییاش فرو میبرد!

به لباس عروس سفید تنم خیره شدم، این یک هفته چقدر زود گذشت! چه زود همه چی انتخاب شد بدون مشارکت با من!

آهی کشیدم و به جلویم خیره شدم. که مادر جان رو دیدم با شوق به طرفان می‌آمد.

وقتی نزدیکمان شد با لحن شادی گفت:

-الهی من قربونتون برم، الان عاقد میاد که خطبه عقد رو بخونه.

سامیار کلافه گفت:

-خدانکنه مادر. باشه.

عصبی شده بودم، دستهایم در حال لرزش بود که حضور کسی را در کنارم احساس کردم

سرم را چرخاندم بابا بود!

-عاقد اومده گفتم بیاد خطبه رو بخونه.

در همین لحظه صدای سارا آمد.

-سلام سلام، من هم اوادم!

انگار با شنیدن صدای تنها پشتوانم شوقی در دلم سرازیر شد!

با ذوق بلند شدم و بغلش کردم سارام هم مثل من محکم در بغل گرفت و کنار گوشم پیچ

زد:

-خوبی عزیزم؟

-نه زیاد.

گونهام را بوسید و لبخندی زد.

دوباره روی آن صندلی مرگ وار نشستم بعد ثانیه های عاقد هم وارد شد.

و روی صندلیاش نشست!

یعنی الان کارم تمام میشود!

\*\*\*

مامان قرآن را به دستم داد و گفت:

-عزیزم قرآن دستت باشه.

باشهای گفتم، بعد از لحظاتی که به سختی گذشت.

صدای عاقد بلند شد که داشت خطبه عقد را میخواند، بدنم به لرزش افتاد!  
 -دوشیزه مکرمه خانوم دلارام رادمنش، آیا وکیلیم شما را به عقد دائمی آقای سامیار سعیدی؛ فرزند سعید، سعیدی به مهریه هزار پونصد سکه در بیاورم.

صدای مسخره سامین آمد:

-عروس رفته گل بچی...

نذاشتم حرفش را کامل کند و با بغض گفتم:

-ب... له.

عاقد همین جمله را برای سامیار هم تکرار کرد.

سامیار با عصبانیت و کلافگی جواب [بله] را داد. و این شد پایان زندگیم!

این شد پایان آزادیهام! این شد پایان مدرسه رفتنم!

همه دست میزدند و سوت میکشیدند!

چه دل خوشی دارند! چه خوشحالند!

ولی چرا در دل من خون است!

بعد از امضا چند برگهی مسخره عاقد رفت و همه تکتک به طرفمان آمدند و تبریک گفتند.  
مامانجان و آقاسعید به طرفمان آمدند.

مادر جان اول صورتم را بوسید و گفت:

-خوشبخت شی دختر عزیزم.

و دستش را داخل کیفش برد و یک سرویس طلایی گران قیمت به دستم داد!

تشکری کردم که لبخندی زد و به سمت سامیار رفت بغضش شکست با بغض که بریده  
بریده گفت:

-الهی قربونت برم شاه پسر من عزیز دل من .

و سامیار را در آغوش گرفت.

سامیار هم با بغض در گلویش گفت:

-خدا نکنه مامان، شما... شما خیلی خوبید... شما جای خالیش رو برام پر کردین...

و بغض در گلویش نداشت که ادامه بدهد! جایی خالی کی را پر کرده؟

چند دقیقه‌های در آغوش هم بودند و بعد آقاسعید آمد و در آغوشم گرفت. دیگر حس بدی  
نداشتم، ولی لبخندی زدم و تشکر کردم. به سمت سامیار رفت و پدرانۀ سامیار را در آغوش  
گرفت.

به آنها خیره شده بودم، که در آغوش گرمی فرو رفتم بابا بود!

با گریه و صدای آرامی که فقط من و خودش میشنیدیم گفت:

-دخترم، عزیز بابا، من رو ببخش! مجبور بودم. امیدوارم خوشبخت بشی گل دخترم.

و سرم را بوسید.

با بغض گفتم:

-بابا، مگه میشه نبخشم؟ بابایی چرا مجبور بودی چرا حرف دلت رو نمیگی!

با صورتی اشکآلود ازم جدا شد و سرش را پایین انداخت و رفت. دلم به حال

هردویمان میسوخت. بابا خیلی مشکوک شده بود!

مامان و آرام هم تبریک گفتند ولی چه تبریک گفتنی دلم را به آتش کشیدند با رفتار

سردشان!

\*\*\*

کنار سامیار نشسته بودم در جایگاه مخصوص عروس و داماد! همچین اخم کرده بود که از

نزدیک بودنم بهش میترسیدم!

-به به، عروس و داماد خوشگل! خوبید خوشید سلامتیت، چرا نمیاید برقصید؟!

به طرف صدا برگشتم که چهرهی خندان سامین را دیدم. با حرص گفتم:

-سلام، یواش حرف بزن بابا!

-خو حالا بیاید وسط بینمتون زود زود.

سامیار با اخم گفت:

-بیخیال، حوصله ندارم سامین.

-یعنی نمیآین؟ هر دو باهم

گفتیم: «نه»

-اوه، باشه وایسین الان مجبور میشید بیاین.

و با خنده دور شد دیوانه!

با صدای دیجی که سالن پیچید شوک زده به دیجی خیره شدم.

-این آهنگ هم به افتخار عروس داماد... بیاین وسط بینمتون.

سامین! کار خودش را کرد.

همه دست و سوت میزدن سامیار با حرص به سامین که لبخند شیطانی بر لب داشت خیره

شده بود. بعد از چند دقیقه هر دو با اکراه بلند شدیم و به وسط سالن بین همهی جماعت

رفتیم!



من که تانگو بلد نبودم. ای بگم خدا چه کار کند سامین!

با شروع آهنگ سامیار هم با حرص دستش را دور کم\*رم حقله کرد و منم با اکراه و خجالت دستانم را دور گردن\*ش گذاشتم سامیار خیلی آهسته شروع به تکان خوردن کرد.

صدای موسیقی آمد

-وقتی، اومدی تویی زندگیم قلبم دیوانه وار شروع به تپیدن کرد... تو با اومدنت منو عوض کردی یه آدم دیگه شدم از عشق تو...

با آهنگ میرقصیدیدم، ولی، حتی سرم را بالا نیاوردم که به سامیار نگاهی بندازم.

-اون چشمای مشکیت دل منو برده آره دلمو برده..

\*\*\*

با، تمام شدن متن مسخرهی آهنگ، قصد جدا شدن از هم را داشتیم که به صدای صدای همهمه همه بلند شد.

-عروس، داماد رو ب\*ب\*و\*س یالا یالا یالا. عروس داماد ب\*ب\*و\*س یالا یالا یالا.

میخکوب شدم، دیگه چه! همینم مانده سامیار را ب\*ب\*و\*س\*م.

هر دو با اخم بهم زل زده بودیم.

دوباره همین جمله را تکرار کردند، ولی من هیچ تکانی نمیخوردم.

خواستم اعتراض کنم که صداها بلند شد.

–عه عه عه، اعتراض وارد نیست داماد رو ب\*ب\*و\*س یالا.

با خجالت و شرم سرم را جلو بردم و بو\*سه خیلی کوتاهی به گونه سامیار زدم که

اخمانش بیشتر در هم گره خورد.

همه جیغ و سوت میکشیدن و از سامیار میخواستن که منو ب\*ب\*و\*سه.

ولی سامیار زیر بار نمیرفت!

اتقدر تکرار کردند که سامیار با حرص بو\*س خیلی محکمی روی لپم گذاشت!

چشمهایم گرد شد چقدر محکم! معلوم بود از حرصش این کار را کرد.

دوباره همه جیغ و دست زدند که با صدای دیجی که گفت:

–حالا جوونا بریزن وسط...!

همهی فامیلهای سامیار و فامیلهای خودمان وسط ریختند ولی حوصله رقصیدن را نداشتم. به

خاطر همین از سامیار جدا شدم و به طرف سارا که گوشهای نشسته بود و با بغض به من

خیره شده بود رفتم.

–سارا!!

-جانم!

-تو چرا نرفتی برقصی؟

-آخ، پام درد میکنه.

کنارش نشستم و گفتم:

-سارا، میگم خیلی زشت بود که بوسیدمش مگه نه؟!

سارا تک خندهای کرد و گفت:

-ولی من که ح\*ال کردم دختر...

بیشعوری زیر لب گفتم و در فکر فرو رفتم...

-هی به چی فکر میکنی؟ با غم

گفتم:

-دیگه، همیشه پیام مدرسه.

لبخند تلخی زد و گفت:

-آره، اگه هم سامیار اجازه بده، مدرسه اجازه نمیده یه دختر متاهل بیاد بین دخترا!

آهی کشیدم و گفتم:

-اینه دیگه چاره‌ی بخت سیاه من!

-ایجوری، نگو دختر.

نشیخندی زدم و از جایم بلند شدم.

-کجا؟

-پیش مامانم. اون که اصلاً انگار نه انگار که عروسی دخترشه، حتی نیومد پیشم!

و از کنار سارا دور شدم به سمت مامان و آرام که هردو کنار میزی بودند رفتم. چه

خوشگل شده بودند!

-مامان؟

هردو به سمتم برگشتن.

-بله عزیزم.

-چرا نمی‌آین پیشم؟

-بیایم چی کار؟

خیلی بهم برخورد. بخاطر همین لبخندی زدم و بدون هیچ حرفی به سمت جایگاه عروس

و داماد رفتم. سامیار هم نشسته بود.

بدون آنکه نگاهی به سامیار بندازم روی صندلیام نشستم و به فکر آینده‌ی نامعلومم فرو رفتم!

\*\*\*

حدود بیست دقیقه است، که توی بغل آرام و مامان گریه میکنم. وقتی از آنها جدا شدم، با غم رفتم توی بغل بابا گریه میکردم. دیگر نمیتوانستم هر روز بینممش. دیگر تنها بودم. بابا چند بار پشت سر هم صورتم را بوسید و دستانم را در دست سامیار گذاشت.

-پسرم، میسپرمش دست تو. دلارام خیلی بچه‌ست. امیدوارم وقتی این معما براتون حل شد از هم سرد نشید.

چه معمایی؟ منظور بابا چه بود؟

سامیار هم گیج شده بود!

بعد از بابا آقا سعید و مادر جونم آرزوی خوشبختی کردند و من ماندم و سامیار در این خانه‌ی بزرگ.

تند دستم را از دستانش بیرون کشیدم که چشم غرهای بهم رفت و به سمت یک اتاق رفت.

به خانه جدیدی که قرار بود در آن زندگی کنم خیره شدم یک خانه دوبلکس با دیوارهای کرمی مشکی و مبلهای کرمی مشکی. ترکیبی از کرمی و مشکی با یک آشپزخانه خیلی بزرگ و مجهز! گویا این خانه برای سامیار بود. هه! چه فایده!

به سمت اتاق خواب رفتم. مثلاً اتاق من و سامیار بود! هه!

در را باز کردم که سامیار را دیدم.

-من، میرم اتاق مهمون توهم اینجا میتونی باشی.

و بدون حرف دیگه از اتاق خارج شد به اتاق نگاه کوتاهی انداختم.

طلایی و سفید چه شاهانه!

روی تخت پر بود از گل رز! کار مامانگونه! چه دل خوشی داری زهی خیال باطل.

با حرص به سمت آینه رفتم و گیره یه موهام رو تک به تک باز کردم. به خاطر موادی که

به سرم زده بود. همهی موهام بههم چسبیده بودند!

با فلاکت و بدبختی موهایم را باز کردم و زیپ لباس عروس را کشیدم پایین و وارد

حمام شدم.

بوی گل میداد!

چه آرامشآور!

زیر آب داغ نشستم و کمکم اشکهایم راه خودشان را پیدا کردند و با آب مخلوط  
میشدن...

چه بخت سیاهی!

آهی کشیدم...

بعد از یک دوش حوله را دور خودم پیچیدم و از حمام بیرون رفتم.

جلوی آینه با همان حوله و موهایی خیس ایستادم، به چشمانم که سرد و بیروح شده بودند  
خیره شدم. آب قطره قطره از موهایم میچکید در حال آنالیز کردن خودم بودم که در اتاق  
با شدت باز شد. هینی کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم.

-چ... ته، چرا اینجوری میایی توی اتاق!

با چشمان گرد نگاهی بهم انداخت و فوراً سرش را پایین انداخت. به خودم آمدم و  
جیغی کشیدم.

-هی، برو بیرون!

با عصبانیت گفت:

-چرت نگو، اومدم گوشیم رو ببرم.

و با همان سر پایین انداخته وارد اتاق شد اصلا هم نگاه نمیکرد! گوشیش را از روی تخت  
 قاپید و تند از اتاق بیرون رفت. اصلا بلد نیست در بزند! بچه! به سمت کمد رفتم درش را  
 باز کردم اوه!

از هر نوع لباسی موجود بود! مجلسی، راحتی، اسپرت،...

یک تیشرت صورتی که گربه برجسته پشمالوی سفیدی جلویش به کار رفته بود را برداشتم  
 چه ناز! با یک شلوارک سفید. من از وقتی که یادم میآمد دختر آزادی بودم و هر نوع لباسی  
 را میپوشیدم پس مشکلی نیست!

بعد از تعویض لباسهایم به سمت تخت رفتم و زیر پتو خزیدم آنقدر خسته بودم که به یک  
 دقیقه نکشیده بود خواب به چشمانم آمد...

\*\*\*

صبح با صدای گوشیام از خواب بیدار شدم. با دیدن اسم [مادر جون] لبخندی زدم و دکمه  
 پاسخ را فشار دادم:

صدای، مهربانش در تلفن پیچید.

-سلام، عزیزم دلم.



با مهربانی جواب دادم -

سلام، مادر جون.

-خوبی، دخترم؟

-آره، خوبم ممنون.

-شکر، دخترم سامیار چی کار میکنه؟ آرام

جواب دادم:

-...هیچی خوابیده...

-آخی پسرم، خستهس.

-آره خیلی.

-خب، دخترم من همینطوری تماس گرفتم حالت رو بپرسم. برو پیش شوهرت عزیز دلم

خدانگهدار.

-ممنون، خدانگهدار.

تلفن را قطع کردم و با همان موهای ژولیده و تی شرتم که بالا رفته بود از اتاق بیرون

رفتم.

با طبقه‌ی پایین رفتم که سامیار را روی کاناپه، مشکی رنگ دیدم.

چشمش بهم افتاد.

-یا خدا! نمیگی من سخته میکنم!؟

با تعجب گفتم:

-چرا!؟

-با این، قیافه اومدی هرکی ببیندت سخته رو میزنه!

-برو بابا، به تو چه.

-آره دیگه وقتی من سخته رو زدم اون موقع جوابگو هستی!

و با حرص سرش را چرخاند!

یا صبر و تقوا! این دیوانه‌ست!

خیلی گرسنه‌ام بود، به خاطر همین رفتم توی آشپزخانه و در یخچال را باز کردم. پر بود!

از انواع میوه و غذا و کیک.

تصمیم گرفتم یه صبحانه‌ی دیش درست کنم.

از توی یخچال، مربا و عسل و پنیر و... در آو ردم و روی میز چیدم و چایی ساز رو روشن کردم. و از آشپزخانه بیرون رفتم.

-اگه، صبحانه میخوری بیا.

و دوباره برگشتم به آشپزخانه، ولی صدایش را شنیدم که میگفت:

-اوه! بلده چای درست کنه.

حرصم گرفته بود! چرا بلد نباشم؟! یعنی آنقدر بچه هستم؟!!

بیخیال چایی ریختم و روی میز نشستم که بعد از دو دقیقه آمد و سر میز نشست.

-چایی، بریز برام!

-نوکر بابات. سامیار سیاه!

عصبی نگاهی بهم انداخت و گفت:

-ساکت، حدت رو بدون! برو بریز.

با حرص بلند شدم و چایی خیلی پر رنگی ریختم که گفت:

-مگه من معتادم!

-شاید!

-خودت، معتادی.

بی توجه، چایی را روی میز کوبیدم که با حرص نگاهی بهم انداخت! به من چه، خودش  
برای خودش جای بریزد!

بیخیال مشغول لقمه گرفتن برای خودم شدم با حرفی که زد، لقمه در گلویم پرید.

-تو، مدرسه نمیری چرا؟

-خ.. خب، مدرسه اجازه نمیده.

-چرا؟ با حرص

گفتم:

-چون میگن. متاهلم و اجازه نمیدن.

-مدرسعت کجاست؟

-سر کوچهمون.

-از فردا حله.

-یعنی چی؟

-یعنی. من امروز می رم و با مدیرتون چند کلام صحبت میکنم و... اون باید اجازه بده از

فردا بری مدرسعت!

-اما! چه جور قبول میکنه!

-مجبوره.

و با یک جهش از سر میز بلند شد.

-من می رم شرکت. خداحافظ.

دهانم از حیرت باز مانده بود! یعنی این سامیار است!؟

برای اینکه میتوانم به مدرسه. بروم در دلم غوغای بود خیلی خوشحال شده بودم و تمام

غمها از یادم رفته بودند.

با شوق مشغول خوردن صبحانهام شدم.

\*\*\*

بعد از جمع؛ کردن میز، واقعا حوصلهام سر رفته بود تصمیم گرفتم سرکی به اتاق

سامیار بکشم.

اما اگر بدش آمد چه! بیخیال بابا از کجا میفهمد؟

تند رفتم توی اتاقش. که دیشب در آن خوابیدم. معلوم بود اتاق مهمان نبود و مال

خودش است، اما گفت اتاق مهمان است! بیخیال این حرفها به اتاق نگاهی انداختم.

که کمد بزرگ قهوه‌های رنگی توجهام را به خودش جلب کرد. به سمت کمد رفتم. با آرامی درش را باز کردم. با جیر جیر باز شد. به داخل کمد نگاهی انداختم. چند تا برگه و چند تا سند بودند.

خواستم ببخمال شوم که آلبومی قدیمی را دیدم. با کنجکاوی؛ آلبوم را برداشتم. خاک خورده بود!

روی تخت نشستم و آلبوم را به آرامی باز کردم. صفحه اول پسر بچه‌های یک ساله با چشمان سبز پر رنگ بود!

فکر کنم سامیا بود، چه ناز است!

صفحه دوم را ورق زدم که همان پسر را بغل یک زن با موهای خرمایی و چشمان سبز و دماغی کوچک دیدم. کپی در برابر اصل سامیار بود!

یعنی کیست؟!

به مرد کنار زن نگاهی انداختم، اون هم موهای گندمی با چشمانی آبی داشت.

چقدر شبیه سامیارن!

فضولیم بالا زده بود چند صفحه دیگر ورق زدم که همان زن و مرد را دیدم، یعنی کی میتوانند باشند!

با فکری در گیر آلبوم را سر جایش گذاشتم و به اتاقم باز گشتم. که تلفنی را در حال زنگ خوردن دیدم. سارا بود!

فورا جواب دادم.

-الو، سارا.

-سلام. دوست خنکم.

-خودتی، بیادب.

-باشه، باشه. حالا بگو بینم خوبی اذیتت که نکرد نه؟

-نه نه اصلا. تازه گفتم؛ با مدیر مدرستون امروز صحبت میکنم بذاره بری مدرسه.

سارا با لحن شادی گفت:

-وای دختر، چه خوب دمش گرم.

-اوهوم.

-خب، دیگه چی کارا میکنی.

با ناراحتی گفتم:

-هیچی، دلم گرفته مامان زحمت به خودش نداد یه زنگ ناقابل بهم بزنه!

سارا با ناراحتی گفت:

- عزیزم، خودت رو ناراحت نکن. حتما مامانت، از چیزی ناراحته!

- یعنی چی؟! من که کار بدی انجام ندادم!

- نمیدونم، والا چی بگم!

- هیچی نگو بیخیال.

- باشه، پس من دیگه برم.

- باشه. منم میخوام پیام خونه خودمون چند تا از لباسهام که لازمه رو بردرم.

- باشه. اگه وقت شد میام می بینمت. فعلا عزیزم

- فعلا.

بعد از قطع کردن تلفن، به سمت کمد رفتم. باید میرفتم و لباسهایم را میآوردم.

مخصوصا لباس فرم مدرسهام!

یک مانتو قرمز کوتاه برداشتم. با شلوار جین مشکی تنگ و کوله پشتی اسپرت قرمز و

کفشهای اسپرت قرمز با یک شال مشکی رنگ.

لباسها را پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

به سامیار بگم!

نه بابا، به اون چه! مگه کجا می روم!



بعد از کمی، جستوجو در جا کلیدی، کلید خانه را پیدا کردم و از خانه بیرون زدم.

به سر کوچه که رسیدم منتظر تاکسی ماندم.

که صدای پسر جوانی آمد.

-هی. خانوم خوشگله با من بیا!

توجهی نکردم ولی باز هم ادامه داد:

-از میایی نازتم خریداریم!

باز هم جوابی ندادم. که به حرفی زد آتیشی شدم.

-میدونم، اون کارهای پس بیا سوار شو.

با خشم، به سمتش برگشتم و فتم:

-چه زری می زنی، مرتیکه ه\*ی\*ز برو گ\*ورت رو گم کن تا همین جا خاکت نکردم!

با تعجب نگاهی به قیافه‌ام انداخت و دور شد. انتظار نداشتم که انقدر کم سن و سال

باشم! جامعه به گند کشیده شده است با همچنین آدمانی! بعد از لحظاتی تاکسی آمد و

سوار شدم. آدرس خانهمان را بهش دادم.

\*\*\*

-خانوم، رسیدیم.

به خودم آمدم و دیدم که سر کوچه خانهمان هستیم.

-بله چقدر میشه؟

-قابلتون رو نداره.

-ممنون.

-[تومان].

دستم را داخل کولهام بردم و مبلغ گفته شده را حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم.

قدم زنان به خانیمان نزدیک شدم. حس غریبی داشتم! احساس میکردم؛ کسی را ندارم!

به افکار پوچم اجازه پیشروی ندادم و قدمهایم را تندتر کردم.

وقتی به در خانه رسیدم زنگ آیفون را فشار دادم.

صدای مامان در آیفون پیچید.

-کیه؟

-مامان، منم دلارام.

بعد از یک مکث؛ طولانی در را باز کرد! پاتند کردم و وارد خانه شدم. وقتی در وردی را باز

کردم اولین نفر مامان را دیدم.

-سلام، دخترم.

-سلام، مامانجان.

-برو توی پذیرایی، بابات و آرام اونجا هستن.

و خودش وارد آشپزخانه شد!

کمی بهم برخورد ولی توجهی نکردم و وارد پذیرایی شدم.

بابا تا مرا دید بلند شد و گفت:

-به به، دختر گلم، خوش اومدی عزیزم.

لبخندی زدم و صورتش را بوسیدم.

-ممنون بابا.

به سمت آرام، برگشتم.

-سلام، آجی.

-سلام، خوش اومدی.

لبخندی زدم و روی کاناپه سفید رنگ نشستم.

بابا گفت:

-سامیار کجاست؟ اوف!

-شرکته. منم اومدم چند دست از لباسهام رو بردارم.

-آهان. خوبه.

مامان، بعد از چند دقیقه با یک سینی شربت پرتغال برگشت و سینی را روی میز گذاشت.

ای کاش مثل قبل کنار خانوادهام می بودم! ای کاش!

با بغض به شربت‌ها خیره شده بودم که آرام گفت:

-زندگی، متاهلی خوش میگذره؟ و زد

زیر خنده!

با حرص گفتم:

-آره، خیلی.

چشم غرهای بهم رفت که معنیاش را نفهمیدم.

به درک، دیگر رفتارهای آرام و مامان برایم مهم نیست!

از سر جایم بلند شدم و گفتم:

-من میرم، تو اتاقم لباسهای مورد نیازم رو جمع کنم.

و بدون اجازه حرف زدن به کسی؛ وارد اتاقم، شدم. از کمد، طلایی رنگم، فرم مدرسهام را برداشتم و چند دست دیگر لباس مورد لازم. همه را در پلاستیک بزرگ گذاشتم. و روی تختم نشستم. دلم تنگ شده بود برای اتاقم!

هه، هنوز یک روز نگذشته!

بعد از کمیگوشیام زنگ خورد باز سارا بود.

-الو، اومدی؟

-الو؛ وای دلی. ببخشید توروخدا نتونستم پیام. یه کار مهم پیش اومد!

-اوه، مشکلی نداره بیخیال.

-یا پس فردا یا فردا میآم.

-باشه، عزیزم.

بعد از خداحافظی قطع کردم و پلاستیک به دست به طبقه‌ی پایین برگشتم.

-مامان، بابا. من دیگه برم.

که بابا فوراً گفت:

؛چرا، عزیزم هنوز زوده.

مامان، هم همین حرف رو تکرار کرد که گفتم:

-آخه، سامیار نمیدونه اومدم. بهتره برم.

بابا اخم کرد و سرش را پایین انداخت. ای خدا! بعد از خداحافظی، دوباره تاکسی گرفتم  
و به خانه باز گشتم.

\*\*\*

به محض ورودم، به خانه صدای داد سامیار اومد.

-کدوم، گ\*وری بودی؟

با بهت به صورتش خیره شدم که گفت:

-نگاه کن دلارام. درسته دل خوشی بهت ندارم. درسته عاشق چشم و ابروت نیستم.

ولی تا وقتی اسمت توی شناسنامه من باشه، حق نداری دور یک پسر بری

خرف\*هم، ش دی؟

با داد آخرش به گریه افتادم و گفتم:

-صدات رو برای من بالا نبر... خونه مامانم بودم.

با عصبانیت گفت:

-دورغ نگو!

-من دروغ سی ندارم به تو بگم شیرفهم شدی؟

و با دو به سمت اتاقم رفتم.

پسره آشغال، فکر کرده کیه! من رو بگو با رفتار صبحش فکر کردم آدمه!

به اتاقم رفتم و در را قفل کردم و تا عصر در اتاق ماندم که گرسنه‌ام شد الان پنج ساعت است که اینجا هستم.

با سر درد بلند شدم و پاورچین پاو رچین از اتاق بیرون رفتم.

روی کاناپه خواب بود!

ایش به درک!

به سمت آشپزخانه راه افتادم و تا کمر در یخچال فرو رفتم.

بهبه! در حال خوردن کیک بودم که صدایی آمد.

-یواش، یواش. خودت رو خفه کردی.

که کیک در گلویم پرید. داشتم خفه میشدم که یک مشت به پشتم کوبید که رنگم کبود شد.

جیغ زدم.

-آی یواش بابا. مردم.

-تو، خودت رو داری خفه میکنی!

با دو رفتم و یک لیوان آب ریختم و یک نفس سر کشیدم.

با صدای بلند گفتم:

-آخیش!

-نوشت جونت

-به تو چه!

-تربیچه.

چشم غرهای رفت و از آشپزخانه بیرون رفت و با صدای بلندی گفت:

-امشب، می ریم خونه ماما اینا.

باشهای گفتم. و دوباره مشغول خوردن شدم.

سر یک ماه چاق میشوم!

خدا نکنهای، گفتم و یک برش بزرگ را توی دهنم جا کردم و به سمت اتاق رفتم.

که سامیار گفتم:

-وایسا.

با کنجکاوی گفتم:



-بله؟

-با مدیریت، حرف زدم.

با شوق گفتم:

-خب... خب، چی گفت؟ با

حرص، گفت:

-تشریف، بیار بشین که بگم.

مثل بچهها، دویدم و کنارش نشستم.

-خب!؟

-چندتا شرط شرط گذاشت.

-چی؟

-این، که راجع شوهر و اینا هیچی تو مدرسه نگی و این چرندیات. تو زیاد تو فکرش نرو

از فردا می تونی بری.

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنونم.

جوابی نداد و پنجه‌های بزرگش را در موهای خرماپاش فرو برد.

با شوق بلند شدم، که خبر را به سارا بدهم که پام به کناره‌ی مبل گیر کرد و با سر روی

سامیار افتادم!

-آخ.

با هول گفتم:

-ای وای! خوبی خدا مرگم بده.

با حرص غرید:

-جمع، کن لشتو... از روم.

با خجالت، تمام تنم را از رویش برداشتم و دویدم توی اتاقم. خدا منو مرگ بدهد!

مثل بچه‌ی آدم نمیتوانم راه بروم.

با گونجه‌های، سرخ روی تختم نشستم.

راستش را بگوئیم. دیگر حس بدی به سامیار نداشتم! ولی... یه حس، آشنا داشتم!

با تمامی، دادن به فکرهایم گوشیاام را برداشتم. و شماره سارا را گرفتم.

با صدای، گرفته‌های گفت:

-ب... بله؟

نگران شدم!

-خوبی، سارا؟

-آره، خوبم. یکم دل درد دارم.

-آهان، خب برو چای، نباتی چیزی بخور.

-خوردم. خوب میشم.

-خوبه، ساری جونم یه خبر دارم واست.

-چی، چی شده کی مرده، کی اومده، کی رفته، کی نیومده، کی اومده و رفته، کی

نیومده و اومده. هن...

با چشمهایی گرد گفتم:

-سارا! خوبی؟

-بابا... کنجکاوم بگو پوف، حال ندارم.

خندهام گرفته بود.

-راستش، سارا. مدیر قبول کرده پیام مدرسه! نمیدونم سامیار چی بهش داده یا گفته!

سارا با جیغ گفت:

-چی! چی شده وای من رو بگیر آخ، بیشعور، وای هورا.

سارا دیوانه شده!

-یواش، کر شدم.

-خیلی، خوشحال شدم. ایولا بهش.

-منم.

-باشه، دیگه من برم دست\*ش\*وی.

-برو نترکی. بای.

منتظر جواب نماندم و قطع کردم. فردا بهترین روزم است به مدرسه میروم!

با شوق به سمت کتابهایم که داخل پلاستیک بودند رفتم. چند وقتی بود که هیچی نخوانده

بودم.

غرق خواندن درس مورد علاقه ام، ریاضی شدم و گذر، زمان را نفهمیدم...!

\*\*\*

با صدای تقهی در به خودم آمدم -بله؟

-حاضری! قرار شد بریم خونه مامان.

-ای وای یادم رفت ها.

سریع در اتاق را باز کرد.

-چی! پس چند ساعت اینجا چی کار میکردی!

قیافهای مظلوم به خودم گرفتم

-درس میخوندم.

کلافه، دستی در موهای پریشانش کشید -

باشه، تا نیم ساعت دیگه بیا.

-اوکی.

که در همین حین، گوشیاش زنگ خورد کلافه شد!

و فوراً از اتاق بیرون زد. چی شد؟! کی بود؟! به من چه!

به خودم آمدم و فوراً، به سمت کمد رفتم و یک مانتو اسپرت مشکی با خط سفید کنار

بازوهایش برداشتم و شلوار زیپ دار سفید که پاهای سفیدم را نمایش میگذاشت. شال

مشکیام را شل روی سرم انداختم و کپ سفیدم را کج روی سرم گذاشتم.

و لب زدک:

-اوف! چه خفن شدم.

رژ جامد زرشکیام را برداشتم و روی لبهایم کشیدم.

بهبه، به من میگن فرشته!

پس گردنی به خودم زدم و از اتاق بیرون زدم که سامیار را کلافه روی مبل دیدم.

-ب- بریم.

مثل برق گرفتهها سرش را بلند کرد ولی با دیدنم اخمیکرد.

-اینا، چیه پوشیدی!

-چیه خوشگله مگه نه خفن شدم.

اخمیکرد و سرش را پایین انداخت.

-بریم. ست... دلارام.

ست چیه دیگه!

-باوش.

مثل قدیمها شیطون شده بودم! سوار بوگاتی که سامیار تازه خریده بود شدیم و به سمت

خانه مادر جان روانه شدیم.

\*\*\*

-سلام عروس گلم، خوبی فدات شم؟ خوش اومدی.

از این همه توجه، لبخندی زدم.

-مرسی، مادر جون. خوبم ممنون.

سرم را بوسید و به سمت سامیار رفت و با مهربانی سامیار را هم بغل گرفت. با آقا سعید و سامین هم سلام و علیک کردیم و همگی باهم به سمت پذیرایی رفتیم. جو خوبی بود. یک جو صمیمی ولی من باز هم، به فکر خانواده خودم فرو رفته بود.

\*\*\*

سر میز شام بودیم که مادر جون خطاب به من گفت:

-عزیزم، کم و کسری نداری؟

خجالت زده گفتم:

-ن... نه، چه کم و کسری.

لبخندی زد و زیر لب گفت:

-خداروشکر!

احساس میکردم سامیار عجیب نگاهم میکند ولی توجهی نکردم و شامم را خوردم.

بعد از خوردن شام با کمک خدمتکار که بسیار زن مهربانی بود میز را جمع کردیم و دوباره

همه دور هم نشستیم. سامین خواست خوشمزگی کند که سوتی داد:

-زن داش، بچه، مچه نداری.

سرخ شدم و سرم را پایین انداختم. جلال خالق این پسر دیوانه شده!

سامیار چشمانش، را گرد کرد و به سامین خیره شد. سامین فهمید که سوتی داده است، گفت:

-ام... چیزه چیز... خب... چیه مگه... شاید... شاید...

دیگر نتواست ادامه بدهد و سرش را پایین انداخت. همه به جز من و سامیار زدند زیر

خنده [مامانجون و آقا سعید]

خجالت کشیده بودم و گونهایم قرمز شده بود. مادر جان برای این که جو را عوض کند گفت:

-بیخیال، دلارام دُخترم. مدرسَهت چی شد.

-راستش، سامیار با مدیر حرف زده بود راضی شده که برم.

مادر جان با ذوق گفت:

-پس عالی شد.

هه! چه عالی، اینا نمیخواهند باور کنند من بچه هستم!

\*\*\*



شب شد، دیگه قصد رفتن کردیم. آقا سعید، همش با لبخند نگاهم میکرد!

وا! چشه؟

بعد از خداحافظی، تو ماشین نشستیم.

-میگم.

-بنال.

اخمهام توی هم رفتن، بیادب بیشعور!

-خودت بنال!

چشم غرهای رفت که توجه نکردم.

-یه آهنگ بذار!

بیحرف دستش را سمت ضبط ماشین برد و یک آهنگ گذاشت.

به شدت غمگین! وا چرا همش در مورد مرگ و تنهایی!

دستم را بردم سمت ضبط و خاموشش کردم.

-آه، برو بابا! افسردهم کردی.

هیچی نگفت و با چشمهای قرمز به راهش ادامه داد.

چرا از دیروز اینطوری شده!

سرم را به شیشه چسباندم و تا رسیدن به خانه هیچ حرفی نزد.

\*\*\*

با صدای جیغ و داد، تند سرم را بلند کردم از شیشه. جلوی خانهمان بودیم!

یک دختر که جسۀ ریزی داشت سنگ به طرف شیشهها پرتاب میکرد و جیغ میزد!

سامیار، با عجله از ماشین پیاده شد و من هم به دنبالش.

-اینجا چه خبره؟

دختر با داد سامیار به عقب برگشت و توانستم چهره‌اش را شناسایی کنم! همان دختر

در تولد که میگفت سامیار مال منه!

جیغ زد:

-زندگیت رو نابود میکنم، چطور دلت اومد من رو ول کنی؟ و به

طرف شیشههای خانه سنگ بزرگتری را پرت کرد.

-سانیا، بیا برو گمشو تا ندادم دست پلیس.

حالا چند نفری، دورمان جمع شده بودند. با بهت؛ به صحنه، رو به رو خیره شده بودم.

یعنی چی؟

-خیلی، آشغالی سامیار. فقط بین چی به سرت بیارم!

و کیفش را از روی زمین چنگ زد و از آنجا دور شد. سامیار کلافه دستی در موهایش کشید و رو به مردم داد زد:

-د چهتونه؟ سینماست؟

مردم کمکم پراکنده شدند. والا مردم این وقت شب هم ول کن نیستند! سامیار خیلی عصبی بود و هر لحظه ممکن بود بزنه به سرش و خفتم کنه.

[وا، به من چی کار داره دختر خل!] تشری به خودم

زدم و به سمت سامیار رفتم.

-ام، خوبی؟

با عصبانیت نگاهی به چهرهام انداخت و نعره کشید:

-برو، توی اتاقت!

با ترس چند قدم به عقب برداشتم. روانی شده بود!

قیافه‌اش انقد ترسناک شده بود که بدون حرف اضافه‌های. تند کلید را توی در انداختم و

وارد خانه شدم ولی سامیار نیامد!

حالا با این پنجره‌های شکسته، چی کار کنیم!

[بیخیال بابا، مگه اتاق من رو خراب کرده؟ دخترک، روانی انگار تقصیر منه! سامیار نمیخوادش!]

با بیخیالی لباسهایم، را با یک دست لباس راحتی عوض کردم و بعد از مسواک زدن، روی تخت دراز کشیدم و به سه دقیقه نکشیده خواب به چشمانم مهمان شد.

\*\*\*

با، انر ژی از خواب بیدار شدم و پیش به سوی مدرسه. زود دست و صورتم را شستم. و بعد از پوشیدن لباس فرمهایم و برداشتن کولهام از اتاق، بیرون زدم. صدایی، از آشپزخانه میآمد. وارد آشپزخانه شدم که سامیار و مردی دیگر را دیدم.

-سلام...!

سامیار با لبخند گفت:

-سلام، عشقم. صبح خیر!

با تعجب و دهن باز به سامیار خیره شده بودم!

یعنی چی؟ -

ه...همچنین.

مرد کنارش گفت:

-سلام، آجی!

سلامیدادم و همانجا مثل چوب خشک ایستاده بودم، که سامیار گفت:

-بیا بشین صبحونهات رو بخور برسونمت دیگه. علی هم پنجرهها رو درس میکنه.

[آهان، پس نقششه برای این که دوستش ندونه ما از هم بدمون میآد.]

باشهای گفتم و سر میز نشستم. سامیار انگار صبحانه آماده کرده بود! بعد خوردن چایی

از جایم بلند شدم که سامیار هم بلند شد -بریم.

باشهای گفتم. و از دوست سامیار خداحافظی کردم. کتونیهام رو پوشیدم و با سامیار رفتیم

توی ماشینش.

-مهربون شده بودی!

-آره، علی فوضوله.

آهانی گفتم و دیگه تا رسیدن به مدرسه حرفی بینمان رد و بدل نشد.

\*\*\*

وارد مدرسه شدم. سارا از دور با جیغ به سمتم آمد و بغلم کرد -

چطوری، عشقم؟

-مرسی فداتشم، تو خوبی؟ دلت خوب شد؟ تک

خندهای کرد و گفت:

-مسخره!

من هم خندیدم و باهم رفتیم سر صف. مدیر هم بود. با خنده نگاهم میکرد!

وا! آبروم رفت. استغفرالله استغفرالله، یکی از چشمهام رو بستم و با یک چشمی به مدیر

خیره شدم.

که چشم غرهای رفت! اینم حالش خوش نیست! والله.

بعد از سر صف و گشتن کیفامون. [انگار بمب میاریم!]. رفتیم توی کلاس. [آخ جون، فارسی

داریم زنگ اول با خانوم فتاحی که من عاشقشتم. والا همیشه نمراتم رو عالی می داد.]

من و سارا کنار هم روی نیمکت نشسته بودیم که خانوم فتاحی با اون هیكل چاق و

بامزه اش وارد شد. وای که چقدر من این زن رو دوست دارم! بعضی وقتها خیلی باهام

مهربون بود و وقتی اعصابش خورد میشد. عصبی میشد و فحش میداد. با این حرفم

خندهام گرفت و خنده ریزی کردم که خانوم فتاحی گفت:

-دلارام خانوم خبر یه به ماهم بگو.

تک سرفهای کردم صدایم را صاف کردم.

-نه خانوم، چه خبری یه چیزی یادم اومد. معذرت میخوام.

لبخندی زد و ش روع به درس دادن کرد.

\*\*\*

زنگ تفریح خورد، کنار سارا نشسته بودیم یدونه پفک گنده هم وسطمان بود.

سارا، با دهانی پر گفت:

-چه خبر، از شوهر زاقارتیت؟ خندهام،

گرفته بود از کلمهی [زاقارتی] با خنده

گفتم:

-اولا، اینجا شوهر شوهر نکن. دوما، ز آقارتی چه صیغهایه؟! سوم، به من چه خوبه یا نه!

سارا، زد زیر خنده و بریده بریده، به حرف آمد

-وای، خدا...خدایا، چه خنده دار حرف می زنی تو دختر! بعدشم مگه شوهرت نیست.

جیغ زد:

-آی. کم بگو شوهر الان مدیر میآد. سرمون با جفتک می ندازدمون بیرون!

سارا با حالت نمایشی زیپ دهنش را کشید. این بار نتوانستم، خودم را کنترل کنم و زدم زیر خنده...

\*\*\*

زنگ آخر خورد، با سارا از مدرسه بیرون زدیم. سارا با خوشحالی گفت:

-خب، من دیگه باید برم میدونی خونهمون تو کوچه هست. فردا می بینمت.

-بابای، فردا می بینمت.

با سارا خداحافظی کردم. و رفتم سر کوچه که تاکسی بگیرم.

که بوق ماشینی آمد آه لابد باز هم مزاحم است! کار و زندگی ندارند! خدا خیرتان ندهد! باز

هم صدای بوق آمد ولی توجهی نکردم، که انگار طرف عصبی شد و دستش را روی بوق

ماشین نگه داشت! با عصبانیت، برگشتم که چهارتا فحش بارش کنم که چهره عصبی سامیار

را دیدم. کپ ک ردم! این، اینجا چی کار میکند!

با تعجب، به سمت ماشینش رفتم و در جلو را باز کردم.

-بیا سوار شو دیگه. اعصابم رو بهم ریختی.

با تعجب گفتم:

-تو اینجا، چی کار میکنی؟!



-مسیرم اینجا بود گفتم پیام دنبالت. زود باش هزار تا کار سرم ریخته!

غریدم:

-خب، به من چه!

عصبی شد:

-میایی، سوار ماشین یا نه؟ با

حرص گفتم:

-ایش، مجبورم دیگه!

و سوار ماشین شدم و در رو کوبیدم روی هم. پوزخندی زد و زیر لب گفت [بچه] -

خودتی!

با حرص به سمتم برگشت و گفت:

چی خودمم؟

-بچه!

دوباره، پوزخند کجی زد و گفت:

-آره، اون وقت تو با این شانزده سال سنت. بزرگی دیگه!

حرص میخوردم بدجور، آخه به تو چه من بچهام!

-آره، خوبه که من بچم تو هم با این سنت. باید بهت بگم بابابزرگ.

دوباره پوزخندی زد و با لحن بی تفاوتی گفت:

-میگم، که دیگه بچه‌های وگرنه این حرفها رو نمیزدی!

-به تو ربطی نداره.

و دستم را توی کولم بردم و نرمکهای صورتی رنگم را که امروز خریده بودم در آوردم و با

حرص، توی دهنم چیوندمشون.

سامیار هم دوباره پوزخندی زد که زیر لب گفتم [زهر مار! لبت کش نیومد!]\*\*

وقتی، رسیدیدم با حرص از ماشین پیاده شدم و بعد از باز کردن در خونه وارد شدم.

آخ که چقدر گشمنه!

سامیار هم پشت سرم وارد شد.

با لحن غمگینی گفتم:

-من گشمنه!

-بیا من رو بخور هوم؟. خوشمزهم.

ادای عوق زدن در آوردم و چینی به صورتم دادم.

-اه حالم رو بهم نزن عوق.

چشم غرهای رفت و به سمت تلفن خانه رفت و بعد از سفارش دادن دوتا پیتزا به سمت اتاقش رفت.

اوه یعنی هر روز باید غذا سفارش بدیم! من که وقت ندارم! باید فکر یه خدمه باشیم!

[اوه هوامم چه بالاست!]

خب چی کار کنم؟ من گاهی اوقات تا ساعت دو مدرسه‌م و وقت ندارم واسه غذا.  
اوف.

رفتم توی اتاقم و لباسهام رو عوض کردم با یه تاپ مشکی و شلوارک ستش و از پلهها پایین رفتم. سامیار، را دیدم که روی کاناپه لم داده است!

[انگار کوه کنده!]

وقتی چشمش بهم افتاد، چند دقیقه خیره نگاه کرد و با پوزخند؛ سرش را چرخاند!  
من نمیدانم، این پسر مشکل روحی و روانی داره! بیخیال سامیار، مشغول دیدن تلویزیون شدم.

به فیلم، سینمایی در مورد دختری که، به اجبار ازدواج کرد! یاد بدبختیهای خودم افتادم. نزدیک بود اشکهایم راه خودشان را پیدا کنند! ولی، دستانم را محکم روی چشم کشیدم.

در همین لحظه، صدای آیفون آمد خواستم بلند شوم که سامیار گفت:  
-کجا؟

-وا! برم در رو باز کنم!

چشم غرهای رفت و گفت:

-اون وقت، با این لباسها!

نگاهی به لباسهایم انداختم. فوراً سر جایم نشستم و گفتم:

-خو، حواسم نبود! حالا تو در رو باز کن وا... آیفون سوخت!

با یک جهش، از روی مبل بلند شد و به طرف آیفون رفت. دیگر، توجهی نکردم و

مشغول ادامه فیلمم شدم. بعد از، چند دقیقه سامیار با دو جعبه پیتزا و نوشابه آمد.

-هوی!

با حرص گفتم:

-هوی، توی کلاهت!

-تو کلاه بابات!

-تو کلاه ننت!

گفت:

-تو کلاه خواهرت!

-تو کلاه خالهت!

-تو کلاه هفت جدت.

-تو کلاه نود جدت!

اینبار عصبی شد، و جدی گفت:

-اه، این مسخره بازی رو بس کن بیا سر میز.

-تقصیر توه!

و از جایم، بلند شدم!

پسر پرو!

\*\*\*

بعد از خوردن پیتزا سامیار به اتاقش رفت و منم به اتاقم!

آپیش هم میخوابیدیم من خودم رو میکشتم! او لالا شت شت! از فکر خودم، خندهام گرفت... سری، تکان دادم و وارد اتاقم شدم.

بهتره برم یک دوش بگیرم!

به سمت حمام رفتم و وان آب را پر کردم...

و بعد از در آوردن، لباسهایم. توی وان آب گرم. نشستم.

آرامش خاصی به بند بند، سلول هایم سرازیر شد!

\*\*\*

دو هفته، از زندگی مشترک من و سامیار میگذرد...

همیشه، باهم کلکل، میکنیم... اوایل فکر میکردم خیلی عصبی است! اما به مرور فهمیدم...

پسر شوخ طبعی هست!

تازه از مدرسه آمده بودم... و خسته بودم. سامیار هم سر کار بود! روی کاناپه دراز

کشیده بودم، که صدای زنگ پی در پی آیفون بلند شد! شتاب زده، از جایم بلند شدم و

به سمت آیفون رفتم که چهره پر از بغض مادر جان و چهرهی کلافهی آقاسعید را دیدم!

تند دکمهی آیفون را زدم، که بعد از چند دقیقه با شتاب وارد شدند. مادر جان تا مرا دید،

محکم بغلم کرد و زد زیر گریه!

هقهقهش، فضای ساکت خانه را شکسته بود!

از شوک در آمدم و نگران پرسیدم:

-مادر جون، خوبی؟

هقهقهش، اوج گرفت و با گریه داد زد:

-چطور ندونستم! چطور این همه شباهت رو نشناختم!

و گریه اش، شدید شد!

آقا سعید، هم با گریه به ما زل زده بود!

با تعجب و گنگی پرسیدم:

-چی شده! د بگین!

با گریه گفت:

-دخترم... س... ستاره!

مغزم قفل شد! یعنی چی؟!

با بهت گفتم:

-چ... چی؟! چی شده پیدا شده؟ با

گریه نالید:

-تو دختر گمشده مایی... نمیدونستم خدایا!

زانو هایم، سست شد و روی زمین افتادم... مغزم به کار افتاد، دختر، ستاره، سامیار!

با جیغ گفتم:

-دروغ میگوید، پس سامیار چی؟!!

آقا سعید یا بهتر است بگوئیم همان پدر! این بار به حرف آمد!

-سامیار... در اصل... پسر خالهته.

نزدیک بود پس بیفتم! یعنی چی مغزم کشش نداشت!

دوباره داد زدم:

-یکی، به من بگه اینجا چه خبره؟! صدای

سامیار آمد:

-بابا، تو به مامان گفتی!

همهی سرها به سمت در کشیده شد سامیار با چهرهی متعجب!



مادر جان! با گریه گفت:

-پسر من... تو میدونستی؟! چرا به من نگفتید؟ نمیدیدین روز بهروز، شکستهتر میشم!

معنی این کارتون چی بود!

همانطور گیج به همه خیره شده بودم!

داد زدم:

-د لامصبا، یکی بگه چه خبره؟!!

سامیار با ناراحتی به طرفم آمد.

-آروم باش!

بلند شدم و محکم پشش زدم.

-برو اون طرف!

و با دو از خانه بیرون رفتم.

صدای، سامیار و مادر جان میآمد که صدایم میزنند، اما بدون درنگ میدویدم.

وقتی به خیابان رسیدم، تاکسی گرفتم و آدرس خانه خودمان را دادم.

یعنی چی سامیار پسر خاله‌مه! یعنی بابای واقعیم چرا راضی شده من رو به عقد سامیار

در بیاره...

اشکم در اوامده بود!

\*\*\*

با داد روبه بابا و مامان داد زدم:

-به من بگین اینجا چه خبره! یعنی چی بابا من مطمئنم دروغ میگن!

بابا، با بغض به مامان و آرام اشاره کرد، که از اتاق بیرون بزن! مامان و آرام فوراً از اتاق بابا بیرون رفتن.

بابا، با ناراحتی گفت:

-بشین د...خترم.

روی، صندلی کنار بابا نشستم و گفتم:

-بگو، همه چی رو بگو.

بابا، که رنگش به کبودی میزد گفت:

-ب...باشه، از اول میگم هممش رو میگم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

-سالها پیش، فقط آرام رو داشتیم. یک روز من و مامانت تصمیم گرفتیم بریم پارک خلاصه

آرام رو حاضر کردیم داشتیم توی پارک قدم میزدیم که صدای گریه بچه‌های رو شنیدیم که

لابه لای درختها گیر کرده. به دختر معصوم حدودا یک ساله. هرچی گشتیم کسی از خانوادش رو پیدا نکردیم. اون رو با خودمون آوردیم خونه کمکم، بهش وابسته شدیم. آرام و اون سن کمش خیلی دوستت داشت. من و مادرت همبخت وابسته شده بودیم و به این خاطر، پی خانوادت رو نگرفتیم. خودم به اسم دلارام رادمش، برات شناسنامه گرفتم... و سالهای خوبی رو داشتیم] به اینجا که رسید، اشکی از چشمش اومد ولی پاکش کرد زود] خلاصه، چند سال پیش توی یکی از شراکتها با مردی به نام، سعید سعیدی شراکت کردیم و شدیم دوستهای صمیمی، اون مرد خوبی بود، تا همین چند ماه پیش که خیلی دلم گرفته بود تمام خاطرات رو براش گفتم. یکم مشکوک میزد، همش به یه جایی خیره میشد و توی فکر میرفت. همون روز امیدوارم که یادت بیاد با سعید اومدیم خونه ولی نمیشناختیش. اون موقع سعید کار خودش رو کرده بود. وارد اتاقت شده بود و از توی شونهدت، چند تار مو برداشته بود و داده بود آزمایش و معلوم شد تو دختر اون خانوادهای. سعید وقتی این رو شنید رفاقت یادش رفت و تو رو میخواست، اما من راضی نمیشدم. میگفت شکایت میکنه و این حرفها. من هم میگفتم این دختر رو من بزرگ کردم... تا یک روز سعید، پیشنهاد داد تو عروس سامیار شی. باید بگم که سامیار، پسر خالهدت میشه. یعنی پسر خواهر مادر واقعیت... گفت که با سامیار ازدواج کنی که به اون ها نزدیک شی و عادت کنی و اون هم چیزی به تو نمیگه ولی نامردی کرد. میگفت سامیار اون موقع نه ساله بوده و

به تو نه ساله خیلی علاقه داشته و وقتی اومدن برن مسافرت رفتن مغازه که احتمالی تو رو  
توی پارک جا گذاشتند. بگذریم... تو دختر منی و خواهی موند. مگه نه دلارام؟ تو ستاره  
نیستی بابا جان من رو ببخش...!

و اشکهایش راه خودشان را پیدا کردند.

گیج شده بودم، با گیجی گفتم:

-پس، سامیار چرا پیش خانواده خودش زندگی نمیکنه؟!

-سامیار، از بچگی خانوادش رو از دست داده تویی آتش سوزی، و اینا فقط راضی به بزرگ  
کردنش بودن...

همه چیز مثل فیلم از، جلوی چشمهایم رد شد، آلبوم داخل، اتاق سامیار! مغزم از این همه  
اطلاعات جدید، کشش نداشت...

بغض کرده بودم، دلیل رفتارهای سرد مامان، آرام این بود! بابا دوباره با بغض گفت:

-دخترم، من رو ببخش. دلیل اجبار ازدواج با سامیار این بود...

با گریه بلند شدم و خودم را داخل بغلش انداختم. اون پانزده سال من رو بزرگ  
کرده! با گریه گفتم:

-بابایی، این چه حرفیه دیگه اینجوری نگو!

بابا، انگار دنیا رو بهش داده باشن. محکم بغلم گرفت و دوتایی باهم زدیم زیر گریه!

\*\*\*

من و بابا، از اتاق خارج شدیم. رفتم جلوی مامان و گفتم:

-مامان...!

این بار مامان بود که محکم بغلم گرفت!

با بغض گفتم:

-مامان، ت... تو هنوز دوستم داری دیگه آره؟ مگه نه؟!

مامان محکم تر بغلم کرد.

-آره، عزیزم مگه میشه، دوستت نداشته باشم! تو پانزده سال پیش من بودی، مگه همیشه

آدم؛ بچه خودش رو دوست نداشته باشه؟

دوباره زدم زیر گریه! مامان ازم جدا شد و اشکهایم را پاک کرد!

-دختر گلم، گریه نکن. مگه بده دوتا مامان بابا داشته باشی هوم؟ توی دلم

گفتم [اینا بد نیست، ازدواج اجباری من با پسر خالهم بده!] ولی لبخندی

زددم.

-دیگه، گریه نمیکنم.

مامان پیشانیام را بوسید. از مامان، جدا شدم و آرام را در بغل گرفتم. هردو خواهرانه هم دیگه را بغل کرده بودیم دیگه با من سرد نبود.

-بابا، مامان و آرام من دیگه باید برم... با همین لباسها اومدم! [لباس فرم؛ مدسه] بابا

گفت:

-چرا دخترم، اینجا بمون باباجان؟

لبخندی زدم.

-آخه بابا بیخبر اومدم. الان دنبالم میگردن.

-بیعقل.

دوباره لبخندی زدم، ولی در دلم غوغایی بود یک حس آشنا! که بغض کرده بودم، از این

حس!

بابا برایم، تاکسی گرفت...

کیلد همراهم، نبود!

آیفون را فشار دادم که بعد از دو دقیقه، با صدای تیکی باز شد.

وارد خانه شدم که با صورت نگران. سامین، سامیار، مامانجان! و بابای واقعی ام روبه رو شدم!

اولین کسی که با نگرانی به سمتم آمد مادر جان بود!

-دخترم، عزیزم کجا بودی سخته کردم کجا بودی!؟

دلم سوخت! جلو رفتم و بغلش کردم.

-پیش مامان بابام بودم.

با شنیدن جملهی بعدیام برق در چشمان سبزش نشست.

-مامانجونم.

با گریه بغلم کرد و دوباره گریه! از مامانجون، جدا شدم که با چهره پر از بغض سامین رو

به رو شدم! با بغض و چانه‌های لرزان نگاهم میکرد! ناگهان، به سمتم آمد و محکم بغلم کرد!

تنها کلمه‌های که توانستم بگویم داداشی بود!

-جان داداشی، عزیزم فدات بشم من.

دستم را دور کمرش حلقه کردم. یعنی من داداش دارم. بعد از سامین بابای واقعیام!

به سمتم آمد و با صدای گرفته‌های گفت:

-منو ببخش، دخترم...!

سرم را پایین انداختم. که به سمتم آمد و دوباره گریه و گریه! تنها کسی که با اخم به صورتم زل زده بود و تنها بود سامیار بود! مامانجون به سمتان آمد و گفت:

-عزیزم، به خاطر این اجبار ما رو ببخش! سعید امروز بهم گفت متاسفم...

-مهم نیست...

و با دو وارد اتاقم شدم...

\*\*\*

روی تخت نشسته بودم و به اتفاقات اخیر فکر میکردم که صدای در اومد!

-بله؟

صدای سامین اومد.

-بیام تو؟

-بیا.

در باز شد و سامین اومد تو.

-خوبی؟

سری تکون دادم. اومد کنارم نشست.

-سامین؟



-جانم؟

-یه سوالی ذهنم رو درگیر کرده.

-چی؟

-چرا شناسنامه سامیار به اسم... باباست!

خیلی سخت بود که کلمه بابا را به زبان بیاورم!

سامین کمی جابهجا شد و گفت:

-خب، چه جور بگم بابا میدونی خیلی علاقه به سامیار داره. حتی از منم بیشتر و اون رو پسر

خودش میدونه و از بچگی سامیار پیش ما بوده. براش شناسنامه گرفته و پدر و پسر

بودنشون رو رسمیکرده!

چه عجیب! مگه شناسنامه صادر کردن آنقدر راحت!

سامین جلو آمد و بغلم کرد حس آرامش داشتم از بودن کنار داداشی که تازه پیداش کرده

بودم!

خندید و دماغم رو کشید.

-لباست رو عوض کن جر نخوردی توی لباس مدرسه!؟

دستم رو بالا آوردم و یکی کوبیدم توی ملاجم!

-وای، راست میگیها، پختم.

بلند شدم و مقنعهام را در آورم که موهای لختم پریشان شد!

سامین سوتی کشید و گفت:

-او لالا، چه موهایی جوون!

-پرو!

خندهای کرد و گفت:

-اول کاری به داداشت میگی پرو! بذار یکم بگذره جوری سیاه و کبودت کنم!

دستم را به کمرم زدم و طلبکار غریدم:

-دیگه چی، همینم مونده من رو بزنی.

دستش را به حالت [باشه] بالا آورد و گفت:

-ای بابا، من غلط بکنم تو رو بزنی. به کارم میای فعلانی ها

چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت هنگ جملش بودم!

یعنی چی به کارم میای؟

پوفی کشیدم و تاپ صورتی و شلوارک سفیدم را پوشیدم! حوصله نداشتم بیرون برم به  
خاطر همین سعی کردم بخوابم!

\*\*\*

سامین:

از عمد گفتم به کارم میای، خب شاید دلارام بتونه کاری کنه برام!

[به شما چه! فصولین؟ بعدا می فهمید!] از اتاق

بیرون زدم و رو به مامان و بابا گفتم:

-مامان، بابا من برم شب هم میرم خونه خودمون.

و بدون اجازه حرف زدن بهشان از خانه بیرون زدم! سوار جنسیسم شدم و آهنگ مورد

علاقه ام را گذاشتم.

اه از دست این ترافیک!

دوست دارم داد بزدم: «گمشید دیگه نر خ\*ر ها!» از فکر

خودم خندهام گرفت.

پوفی کشیدم و به سمت خانه مهرباب راندم...

توی راه، بودم که احساس کردم چهره آشنایی را دیدم که منتظر تاکسی است!

کمی که دقت کردم، آرام بود [خواهر دلارام] تپش قلبم بالا رفت!

سرعتم را کم کردم و به طرفش رفتم.

-آرام خانوم، جایی میرفتید؟ به

سمتم برگشت و گفت:

-اه، سلام آقا سامین! بله میخواستم برم... [هرچند

که مسیرم نبود، ولی گفتم:

-مسیر منم اون جاست بفرمائید سوار!

لبخندی زد و گفت:

-نه بابا، مزاحم نمیشم.

-این چه حرفیه، بفرمائید.

با خجالت آمد و سوار ماشین شد چه خوش چهره است!

\*\*\*

آرام:

ای خدا خیرت بده مادر، داشتم میپختم ها.

خدا کنه یه زن خوشگل جیگر گیرت بیاد سامین که من رو نجات دادی! با خجالت،  
مصنوعی سوار ماشین شدم.

والا، من و خجالت!

[به به، عجب بوی عطری! این داداش خواهر ماهم لاکچریه!]

داشتم به جلو روم نگاه میکردم که تلفنم زنگ خورد با دیدن اسم [نوشین] لبخند حرصی  
زدم و جواب دادم:

-هوم!

-کجایی، نر خ\*ر؟

-اوه، نر خ\*ر جد و ابادته، تو ماشینم دارم میآم!

-کی رو تور کردی لام\*صب؟! با

لحن مسخرهای گفتم:

-مگه من مثل توهم، که هزار نفر رو تور کنم لامصب؟

-کوفت بابا، بدو بیا این مسئلهها همش مونده رو دستم.

-باش بابا، فعلا.

و قطع کردم، ولی به وضوح لبخند سامین را دیدم خل!

وقتی رسیدیم، گفتم:

-آقا سامین، همین جا نگه دارید مرسی.

لبخندی زد و کنار خیابان ایستاد

-بفرمائید.

با پرویی، گفتم:

-خدافظ.

-دستم درد نکنه!

-پات درد نکنه!

قهقههای زد و گفت:

-اینم خوبه!

-پس چی، این از همه خوبتره حالا خدافظ.

-بای.

اوه، کلاست توی حلق نوشین!

از ماشین پیاده شدم و به طرف خانه نوشین رفتم... تا مسئلهها را برایش بگویم.

\*\*\*

سامین:

[پرو من فکر کردم دختر آرومیه] با

فکر به، پا درد زدم زیر خنده. خل

شدم رفت!

بعد از کمی؛ مکث مسیرم را عوض کردم و به سمت خانه مهرباب رفتم!

\*\*\*

سامیار:

کنار بابا، مامان نشسته بودم بابا و مامانی که واقعا خانوادهم نبودن، ولی مثل یه خانواده واقعی برام بودند!

مامان، با ناراحتی گفت:

-پسرم، برو پیش زنت بین حالش خوبه؟

[آه، من دوس ندارم برم کی رو باید ببینم؟] با

اجبار، بلند شدم و باشهای گفتم.

به سمت اتاق رفتم و دستگیرهایش را پایین کشیدم...

وقتی، وارد اتاق شدم دلارام را دیدم که خیلی شلخته روی تخت، خوابیده بود!

[بچه!]

نزدیکش شدم و لنگهای پایین افتادهاش را از تخت جمع کردم و سرش را روی بالش

گذاشتم که دستهایش را، دور گردنم انداخت.

[خدا، من میگم این بچهست؛ شما باور نکنید! پوف]

-ولم کن!

زیر لب، چیزهای نامفهوم میگفت!



کمی، دستش را هول دادم چه گیری کردم!

-برو اون ور، بچه!

-اوم، ولم کن خوابم میاد، آرامی.

آرامی!

[آرامی دیگه کیه!]

جایی تکان خوردنی نداشتم!

خدایا، شانس هم ندارم! به اجبار، کنارش دراز کشیدم.

به، صورتش زل زدم، خیلی معصوم بود!

تشری به خودم زدم، که چی! به من چه که معصوم است!؟

سرم را، روی بالش گذاشتم؛ به دو دقیقه نکشید که چشمهایم گرم شد و به خواب فرو

رفتم...

\*\*\*

دلارام:

با احساس، خفگی و تنگی نفس بلند شدم.

نمیتوانستم تکان بخورم!

[وای خدایا، مردم یعنی چی شده! چرا نمیتونم تکون بخورم؛ نه نه.]

کمی که دقت کردم سامیار را دیدم که روی من افتاده! و تمام هیكلش را رویم انداخته بود!

جیغ زدم:

-هی، برو اون ور از روم له شدم، تو کی اومدی اینجا؟! با

گیجی بلند شد.

-چی میگی، یواش بابا کر شدم!

-چی چی و کر شدم! اومدی کنار من جا خوش کردی!

-به من چه، خودت میخواستی نگی آرامی بهم و سفت سرم رو بگیری توی بغلت، مجبورم

کنی کنارت بخوابم!

با چشمهای گرد، گفتم:

-چی چرت و پرت بلغور میکنی، من کی همچین کار اوسکولانهای کردم؟

اخمیکرد.

-آره آره، تو راست میگی؛ انگار من از خدومه پیشت بخوابم!

این بار من بودم، که اخم کردم.

-هی دیگه گذشت، ولی دیگه تکرار نشه!

-برو بابا، انگار خیلی تحفهای بچه! با این طرز خوابیدن!

با تعجب، گفتم:

-مگه خوابیدن من چشه؟

-چش نیست، ابروه؛ هیچی مثل گراز خوابیده بودی!

-خیلی بیشعوری، خودت مثل گرازی با این هیکل زآقارتیت!

هیع! سوتی دادم!

-چی، چی گفتی؟!

با من من، گفتم:

-...ی...چی.

اخم وحشتناکی کرد و از روی تخت بلند شد -

دوست ندارم، بچهها از حد خودشون بگذرن!

و از اتاق خارج شد!

[بی جنبه، خو تو هم به من میگی بچه! بی خی خی، بابا]

با خمیازه؛ از رویی تخت بلند شدم و با همان لباسهایی شلخته وارد پذیرایی شدم...

کسی نبود!

داد زدم:

-کسی نیست؟! -

صدایی نیامد!

دوباره داد زدم:

-الو...

-هی، داد نزن!

با ترس، به سمت سامیار برگشتم و گفتم:

-هین، چرا مثل جن میآیی و میری!

-چته، خونه رو روی سرت گذاشتی!؟ -

-بابا و مامانم رو میخوام، به تو چه؟

اخمیکرد و گفت:

-فکر کنم، رفتن.

-چرا؟

-حتما کار داشتن وا!

زیر لب گفتم:

-مثل دخترا میگه وا، ایش!

با یک حرکت به عقب هولم داد، که غریدم:

-موهام رو کندی، چه گناهی داره موهایی بدبختم؟

-شعر نگو، من میرم شرکت.

-بیادب، برو به من چه انتظار داری پپرماچت کنم؟ با

پرویی گفت:

-حتما خیلی دلت میخواد؟ ایشی

گفتم و وارد اتاقم شدم... \*\*\*

[سه روز بعد]

با هنهن ، چمدان را از پلهها پایین بردم. آخ جون مسافرت اونم با هر دو خانوادهم توی شمال [خانواده واقعی و خانواده که بزرگم کردن] و یک هفته تعطیلی مدرسه بخاطر شیرین کاریهای سامیار! میدونین چی میگم دیگه پول! غر زدم:

-بیا این چمدون رو بگیر، آخ مردم...

سامیار با اخم به طرفم آمد و چمدان را گرفت

تلفنم زنگ خورد به صفحه اش خیره شدم که اسم آرام را دیدم...

-جانم آرام؟

-کجایی دلارام؟

-من و سامیار داریم میایم مامان و اینام با سامین میان دیگه...

-خوبه، ماهم راه افتادیم تقریبا نزدیکه برسیم... بابا گفت بیاین ویلای خودمون.

-اوهه، چقدر زود رفتین!

-بابا، گفت بهتره زود بریم برای خرید وسایلهای توی ویلا دیگه!

گفتم:

-آهان، خوبه ماهم داریم راه میافتیم فعلا بای.

-بای.

بعد از قطع تلفن و چک کردن خانه در را قفل کردم...

سامیار در ماشین نشسته بود، در را باز کردم و گفتم:

-بابا اینام، رفتن میگن بریم ویلای ما...

سری تکان داد و تلفنش را در آورد، پیامکی برای سامین ارسال کرد و ماشین را روشن

کرد...

دستم را بردم و آهنگ آرامیگذاشتم چشمانم را بستم...

\*\*\*

-دلارام، هوی سی بلند شو یه چیزی بخور الو...!

با گیجی بلند شدم گه سر سامیار را نزدیک خودم دیدم یا خدا!

لب زدم:

-چیه؟

-میخوام یکم توقف کنم، چیزی میخوری برات از مغازه اینجا بخرم؟ یکم

فکر کردم، اوم م خب دلم پاستیل میخواست!

-پاستیل

-ها!

-پاستیل میخوام!

-بچهای؟!

-خب...

پوفی کشید و از ماشین پیاده شد...

به اطراف نگاهی انداختم چند مغازه کوچک دور جاده بودند تقریباً نصف راه؛ را آمده بودیم

یعنی آنقدر خوابیدم! اوف سرم درد میکرد! بعد از چند دقیقه سامیار با دست خالی برگشت!

لب و لوچهام آویزان شد!

-نیاوردی برام؟!

روی صندلی نشست و دستش را داخل جیب شلوار جین تنگش برد و یک بسته بزرگ

پاستیل و نرمک بیرون آورد، برق در چشمانم نشست. با پوزخند گفت:

-خب انتظار نداری جلوی همه پاستیل دستم بگیرم؟

-مگه پاستیل چشه؟

-چش نیس ابروه، بیا بگیر!

[اینم فقط این کلمه رو بلده!]



دستم را بردم و پاستیل را از دستش گرفتم.

\*\*\*

آرام:

چند ساعت بعد:

توی اتاقم بودم [اتاق توی ویلامون] نزدیک آمدن دلارام و خانواده سامین اینا بود [چرا

سامین اینا!]

آهی کشیدم و به سمت آینه رفتم به موهایی که دم اسبی بسته بودم و صورتی سفیدی که

با کمک کرم پودر سفیدتر شده بود و چشمان مشکی که با ریمل جلوه بهتری داشتند

خیره شدم. این که اوکیه!

به تیپم نگاه کردم شلوار ورزشی صورتی که خط خاکستری داشت و تیشرت

خاکستری که قلبهای صورتی روی آن بود.

عالیه!

به سمت طبقه پایین حرکت کردم و داد زدم -

مامان، بابا.

صدای مامان و بابا از روی مبل آمد

-بیا اینجا دخترم.

به سمتشان رفتم و گفتم:

-مامانجون، به دلارام اس دادم گفتن نزدیکن.

-خوبه دخترم، ماهم تمام خریدها رو کردیم.

لبخندی زدم و روی مبل نشستم و با گوشیاام مشغول شدم. رفتم توی اینستا که دیدم نوشین

خل عکس گذاشته! خودش بود و خواهرش نیوشا، لایک کردم. خواهر نوشین شانزده

سالش بود و نوشین هم بیست. بعد از کمیگشتن توی گوشی؛ گوشی را انداختم روی مبل

کنارم...

در همین لحظه صدای ماشین آمد. با عجله که معنیاش را نفهمیدم به سمت پنجره رفتم.

بوگاتی سامیار و لامبورگینی سامین را دیدم.

-بابا، رسیدن.

-باشه دخترم.

و از ویلا بیرون رفت. از پنجره دلارام را دیدم که عینک دودی زده بود و با سامیار

کلکل میکرد! بچه! خندهای کردم و کنار مامان رفتم. مامان گفت:

-دخترم، برو کمک خواهرت. چمدونها رو بپار.

-وا مامان، شوهرش شلغمه مگه!

مامان لبی گزید و به طرف در خروجی هولم داد.

-پرو، برو کمک کن بینمت.

-اوکی.

بعد پوشیدن یک جفت کفش به به سمت ماشینها رفتم، خوبه میونه بابا و آقا سعید دوباره

خوب شده بود! و این باعث خوشحالی همه بود بیشتر بخاطر کارهای دلارام بود که بابا و

آقا سعید آشتی کرده بودن، چون واقعا دلارام بین هیچ کدوم از خانوادهاش فرق

نگذاشت!

به خودم آمدم که دیدم نزدیکم. با صدای آرامیگفتم:

-سلام.

همه بهم سلام دادن بعد از سلام و علیک با همه به سمت دلارام رفتم.

-چطوری آبی!

گفت:

-مرسی، یکم گرممه.

-وا من فووت کنم.

-ها؟!

-میگی گرمه! منم میگم، فوت کنم خنک شی!

با خنده گفت:

-روانی!

صدای سامین آمد که زد زیر خنده. به سمتش برگشتم همه بجز من، سامیار، دلارام و سامین

داخل ویلا رفته بودند چه زود!

با حرص گفتم:

-چته؟ ترسیدم!

با خنده و بر بریده بریده، گفت:

-فوت میکنی؟

و دوباره زد زیر خنده!

به سمت سامیار برگشتم و گفتم:

-فک کنم ایشون حالشون خوش نیس. خدا شفا بده بهش، واقعا درد بدیه من شخص ا

تاسف میخورم. هی...

سامیار با چهره پر از خنده نگاهم کرد و هیچی نگفت که سامین به جایش گفت:

-هی، مگه من چمه به این نازی!

ادای عوق زدن در آوردم و به سمت دلارام برگشتم.

-بیا بریم تو...!

-باشه. بریم.

سامیار گفت:

-س... دلارام.

دلارام به طرفش برگشت.

-ها؟

چشم غرهای رفت و گفت:

-هیچ من میرم پیش دوستم. خونهبشون این اطرافه... بای!

-باشه، بای.

سامیار دوباره سوار ماشین شد و با سرعت از حیاط خارج شد. با سامین و دلارام وارد خانه

شدیم. همه روی مبل بودن. داد زدم:

-خو، مامان میشه من و دلی پیش هم باشیم.

مامان چشم غرهای رفت و گفت:

-نه خیر، خودش شوهر داره!

دلارام با خجالت به زمین نگاه میکرد، صدای سامین که کنارم بود را شنیدم نجوا مانند

گفت:

-من پیام.

با حرص گفتم:

-بیحیا، کوفت.

تک خندهای کرد و روی مبل ولو شد. نمیدانم چرا، وقتی گفت که من شب به جایی دلارام

پیش تو باشم مور مورم، شد! یه جورایی حس خاصی پیدا کردم!

\*\*\*

سامین:

با خنده روی مبل ولو شدم، آرام همانجا خشکش زده بود. نمیدانم چرا از اذیت کردن

این دختر، حس خاصی پیدا میکردم!

یک حس، ناب...!

به دلارام خیره شدم، که روی مبل تنها نشسته بود. به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم،  
 که صداش در آمد.

-آی، سامین ترسیدم.

محکم لپش را بوس کردم و گفتم:

-خب، به درک!

چشم غرهای رفت و گفت:

-روتو برم الهی!

خندهای کردم و بینی اش را کشیدم که محکم زد توی کلهام غریدم:

-آی مامان، این دختر وحشی رو از من دور کنید آخ.

صدای مامانم آمد.

-خب سامین تقصیر خودته، چی کارش داری دخترم رو.

دستم را به کمرم زدم و طلبکار گفتم:

-چشمم روشن! دیگه اون شد دخترت من شدم نره خرت!؟

آرام پقی زد زیر خنده، تازه به خودم آمدم نره خر! به مامان خیره شدم که با چهره

میرغصبی نگاهم میکرد!

برای اینکه اوضاع را جمع و جور کنم، رو به مادر آرام ک ردم و گفتم:

-اه عمه جون، یعنی چیزه خالهجون، نه نه، خانوم رادمنش اتاقها کجان من برم؟ با این

حرفم همه زدن زیر خنده! با چهره پر از خنده گفتم:

-پسرم، طبقه بالا چهار تا اتاق هست. یکیش مال آرام یکیش مال تو و یکی هم برای دلارام

و سامیار اون یکی هم برای پدر و مادرت تو یکی رو انتخاب کن.

-آهان، باشه ممنون، ولی خودتون چی؟

[فضول! ] لبخندی زد و

گفت:

-اتاق ما طبقه پایینه.

-باشه، ممنون.

چمدانم را برداشتم و فوراً جیم شدم...!

[خاک تو سرت پسر، همش سوتی می دی انگار بچه آدم نیستی؛ خودتون گرفتیندیگه

بچه یعنی چی خخ!]

به چهار اتاق که درهای سفید داشتن خیره شدم و قاط زدم!



یکی از آنها را انتخاب کردم و دستگیره را پایین کشیدم وارد اتاق شدم که برق از سرم پرید!

یه اتاق دخترونه بود، پر روی تخت لباسهای... بود!

اولالا، عجب جایی. خندهای کردم و از اتاق بیرون آمدم یعنی اتاق آرام بود!

در اتاق کنارپاش را باز کردم خداراشکر خالی بود با دکور سرمهای مشکی!

چمدان را کنار در ول کردم و خودم را روی تخت انداختم...

\*\*\*

سامیار:

سوار ماشین شدم و با حامد تماس گرفتم.

-الو، سلام داداش!

جواب داد:

-سلام، داداش خوبی؟

-مرسی داداش، من شمالم یعنی تازه رسیدم گفتم یه سری بهت بزنم.

با صدای خوشحال گفت:

-واقعا، چه خوب منم خونه هستم. بیا خودت! آدرس رو بلدی دیگه؟

-آره بلام، تا نیم ساعت دیگه اونجام.

-باشه، خوش اومدی داداش.

-مرسی من فعلا قطع کنم.

-باشه، فعلا.

تلفن را روی صندلی کنارم انداختم توی چراغ قرمز گیر افتادم لعنت به این شانس! داشتم به ماشینها نگاه میکردم که یه بنز کوپه کنار ماشینم ایستاد سرم را چرخاندم که دختری را دیدم با یک کیلو آرایش. از شانس گندم شیشه ماشین پایین بود، صدایش آمد.

-سلام آقا خوشگله!

با اخم برگشتم و گفتم:

-علیک.

لبخندی زد و گفت:

-میشه شمارت رو داشته باشم؟ اخم

وحشتناکی کردم و گفتم:

-خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه.

و با سرعت حرکت کردم [وضع همه خراب شده!]

یک ثانیه چهره معصوم دلارام توی ذهنم نقش بست، او هیچ وقت همچین کارنمیکرد

یا حتی آرایش غلیظ نمیکرد!

لبخندی از این فکرم زد! تلفنم زنگ خورد، به صفحهاش نگاه کردم. گندت بززن

سانیا!

با اخم جواب دادم:

-چیه سانیا!؟-

-سلام عشقم.

اخمیکردم.

-چرت نگو، من زن دارم!

-خب مگه چیه عشقم؟ هوم ما هم رو دوست داریم.

عصبی شدم و داد زدم:

-دهن کثیفت رو ببند! من دیگه اون احمق قبلا نیستم، گم شو دیگه تو زندگیم نبینمت!

و قطع کردم.

بعد از لحظاتی رسیدم هنوز همان خانگی زیبا را داشتند... ماشین را پارک کردم و آیفون را فشار دادم بعد از چند ثانیه صدای حامد آمد.

-بیا تو داداش.

و دکمه ایفون را زد...

وارد حیاط شدم درختها سر به فلک کشیده بودند تا جایی که من میدانم این درختهای بزرگ وجود داشتند! بالاخره به در وردی رسیدم حامد را دیدم بچه‌های بغلش بود حتما هامین است!

پسرش!

جلو رفتم و با خوشحالی حامد را بغل کردم.

-سلام داداش حامد خوبی؟

-مرسی داداش، تو خوبی چه عجب خبری از ما گرفتی!

-زر نزن باو، این بچه‌ته چه خوشگله.

-آره دیگه، اینم آقا هامین.

-اوه، خوبی هامین جان.

خنده با نمکی کرد و گفت:

-فوودات.[فدات]

آخی، چه بامزه لپش را کشیدم و وارد خانه شدیم...

\*\*\*

دلارام:

شب شده بود، اما سامیار نیامده بود. نمیدانم چرا دلشوره داشتم و عصبی بودم...

مدام در اتاق قدم میزدم...

حدود نیم ساعت گذشت، از پنجره نگاهی به بیرون انداختم که ماشین سامیار را دیدم

چه عجب.

همه خوابند آقا الان آمده!

[به من چه!]

توجهی به ندای درونم نکردم و از ویلا بیرون رفتم به ماشین تکیه داده بود و توی فکر بود!

آرام دستم را روی شانهاش قرار دادم که با سرعت به سمتم برگشت.

-چته؟!]

اخمیکرد و گفت:

-چرا مثل جن می‌آی؟

[بیشعور! من رو بگو نگران کی شدم!]

خواستم بر گردم که مچ دستم را گرفت با اخم گفتم:

-چیه؟

با صدای بمیگفت:

-چرا نخواییدی!

-دلم خواست!

لبخند کجی زد و گفت:

-راستش رو بگو دلت چی رو میخواست!؟

با چشمانی گرد نگاهش کردم و گفتم:

-ب رو بابا، معلوم نیست چی خوردی سر شبی!

-هیچی نخوردم، تو مشکوک می زنی!

دستم را محکم از دستش کشیدم و با دو وارد اتاقم شدم دیوانه! یعنی چه

حرفهایش!؟ چقدر عوض شده بود! دیگر عصبی نبود...

روی تختم دراز کشیدم پتو را دور خودم پیچیدم، هوا گرم بود، ولی لرزی در بدنم افتاده بود! بعد از چند دقیقه در اتاق باز شد و سامیار وارد اتاق شد.

غریدم:

-تو چرا اومدی؟! -

-نکنه انتظار داری برم روی مبل بخوابم؟! -

-باشه بابا.

یکم خودم را به گوشه تخت نزدیک کردم و چشمانم را بستم، ولی خوابم نمیبرد! سامیار بعد از تعویض لباسهایش کنار تخت دراز کشید... کلافه روی تخت نشستم و گفتم:

-خوابم نمیاد!

-به من چه... من خوابم میاد، تو که پشت فرمون نبودى؟! -

با حرص گفتم:

-خب من چی کار به خواب تو دارم، من خوابم نمیآد! تو بخواب درضمن اصلا چرا روی

تخت اومدی، برو برو بینمت!

داشتم پشت سر هم حرف میزدم که با حرص روی تخت نشست و گفت:

-تو خواب نداری، دهنتم خسته نشد؟! کف نکرد؟! -

چشم غرهای رفتم.

-به تو چه؟!

-یواش یواش، همه رو بلند کردی مگه بچه‌های؟!

با التماس نالیدم:

-ولم کن، برو بخواب ای خدا!

نگاه چپکی بهم انداخت و پشتش را به من کرد... روانی!

کمی جابه‌جا شدم، وقتی دیدم فایده ندارد سعی کردم بخوابم.

\*\*\*

آرام:

چشمانم گرم شده بود و به خواب فرو رفته بودم که با صدای تلفنم سیخ از جایم پریدم!

ای خدا لعنتت کند!

به صفحه گوشی خیره شدم [[نوشین، نرخ\*ر!]]، با حرص جواب دادم:

-الو، نوشین مرض داری! این وقت شب! ها ها، بگو بگو بگو، من رو از خواب نازم بیدار

کردی بیشعور!



-یواش یواش، من چه میدونم خوابیدی! حالا بیخیال، چه خبر چی کارا میکنی؟! غریدم:

-عالیام، عالی... تو چه خبر؟

-منم سلامتی، تا کی اونجایی؟!

-یک هفته فکر کنم!

-اوها!

-چی شد؟!

-هیچی خوش بگذره.

-مرسی. آخ من برم فردا زنگ می زنم گیج خوابم.

-باشه بای بای.

-بای.

تلفن را روی میز کنارم انداختم و روی تخت دراز کشیدم، ولی تشنه ام بود! با حرص بلند

شدم و از اتاق بیرون زدم وای ننه! چه ترسناک! از پلهها آرام آرام پایین رفتم...

آدم پر نمیزد! [وا آدم دیونه شدم!]

وارد آشپزخانه شدم ولی برق را روشن نکردم، چون بابا و مامان طبقه پایین بودند و

امکان داشت بیدار شوند...

در یخچال را باز کردم بطری آب را برداشتم و تا آخر سر کشیدم...

دوباره آب را توی یخچال گذاشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم. سایه‌های توجهام را جلب

کرد روی مبلها!

دزد! با ترس به اطرافم نگاهی انداختم تنها چیزی که دیدم گلدان کنارم بود! آن را

برداشتم و قدم قدم به مبل نزدیک شدم، یک نفر روی مبل نشسته بود! آخه این دزد

چرا نشسته است!

گلدان را بالا آوردم که بکوبم روی سرش، که با هول و عجله دستم را گرفت تعادل را از

دست دادم و کنارش پرت شدم.

خواستم جیغ بکشم که دستش را روی دهانم گذاشت و خم شد رویم!

با صدای خفه ای که به زود بالا می‌آمد گفتم:

-ب... برو... اون ور تو... کی... هستی... کم... کمک.

با صدای خیلی آرومیگفت:

-ساکت شو، یواش سامینم.

چشمانم گرد شد!

دوباره ادامه داد:

-دستم رو ور میدارم. جیغ نکشی آب رومون بره باشه؟

سرم را آرام تکان دادم که دستهای بزرگش را از روی دهنم برداشت.

-آخیش، خفه شدم پسره خیره سر! اصلا ببینم تو این وقت شب اینجا چی کار میکنی؟!

-والا من خوابم نمیامد، تصمیم گرفتم اینجا بشینم. که خانون هم ادای جنگجوها رو در

میاره!

چشم غرهای رفتم و گفتم:

-یکم از روم برو اون ور.

به هیكلش که کلا روی من بود نگاهی انداخت... ولی نرفت!

-با توم برو اون ور.

به چشمهام خیره شد! یه برقی توی چشمانش بود! که باعث شکم شده بود! کمی هولش

دادم که به خودش آمد و از روم بلند شد!

-اه ببخشید!

سری تکان دادم و راست روی مبل نشستم... ازش پرسیدم:

-چرا نخوابیدی؟!

کلافه پوفی کشید و گفت:

- فکر و خیال نمیداره.

- چه فکری؟ چه خیالی؟!

لبخندی زد و به چشمهایم خیره شد.

- نمیدونم، همش یه وروجک میاد توی ذهنم... خنده هاش! خجالتهاش!

شیطونیهاش! شاید وقت کمی باشه که بشناسمش، ولی همش توی ذهنمه!

از شنیدن تعریفهای سامین از یک دختر دیگه، حالم را دگرگون کرد! از آن دختر

حسودیام میشد! بیدلیل!

[بی دلیل، از کجا مطمئنم که بی دلیل! همون روز خواستگاری دلارام...]

به فکرهای مزخرفم خاتمه دادم و گفتم:

- یعنی عاشق... عاشق شدی؟!

دستش را درمویهای خرمایی لختش برو و گفت:

- نمیدونم، ولی دوس دارم کنارم باشه همش...

به چهره‌اش خیره شدم که با تابش خیلی کمی نور از پنجره جذابتر شده بود. خیلی آرام لب

زد:

-شاید من از حسم مطمئن باشم، ولی اون رو نمیدونم.

نمیدانم چرا طاقت شنیدن حرفهایش را نداشتم... خیلی آروم لب زدم:

-هر کی که هست، ان شاء الله حسست بهش معلوم شه و اونم دوست داشته باشه...

من دیگه برم بخوابم.

لبخند دیگری زد و گفت:

-شب بخیر، خوب بخوابی.

-همچنین...

و از جایم بلند شدم... بعد از وارد شدن به اتاقم فکر و خیال نمیگذاشت به خواب بروم...

باید با دلارام حرف بزنم شاید از حال دگرگونم بداند! لعنت به این حس و حالی که

دارم... لعنت! چشمانم را بستم...

\*\*\*

سامیار:

با سر درد شدیدی از خواب بلند شدم، چشمهایم سیاهی میرفت! خواستم از روی تخت بلند

شوم که جسم ظریفی را توی بغلم دیدم! کمی که توجه کردم دلارام را دیدم که توی بغلم

مچاله شده بود! به صورت غرق در خوابش خیره شدم... چند تار از موهای لختش روی صورتش افتاده بود.

لبخندی زدم و با دست موهایش را کنار زدم... کارهایم دست خودم نبود. با داشتن دلارام حس مالکیت میکردم! شاید مسخره باشد! برای منی که از بچگی پدر و مادر نداشتم و یک آدم سنگدل بودم... دخترها را فقط برای خوش گذرانی میدانستم، ولی الان... الان دیگر دوست ندارم با هر دختری سر و سری داشته باشم!

با تیر کشیدن سرم، چهرهام در هم رفت و روی تخت افتادم. با لرزش تخت دلارام از خواب بلند شد و با حرص گفت:

-چته، نمیذاری کپمو بذارم...

چهره در همم را که دید بقیه حرفش را خورد و با نگرانی پرسید:

-ها چته، چی شد؟ من لگد زدم بهت!؟

خندهام گرفته بود شدید، ولی با اخم گفتم:

-یه قرص برام بیار، نمیدونم چمه! سرم داره میترکه...

چشم غره نازی رفت و از روی تخت بلند شد. به سمت در رفت بعد از بستن در

چشمهایم را بستم. قدرت باز نگه داشتنشان را نداشتم!

\*\*\*

دلارام:

با حرص به سمت آشپزخانه رفتم ساعت هفت صبح، بلند شدم از خواب!  
وقتی زور بلند میشم، یا کم خوابی میگیرم، فقط پاچه دیگران رو میگیرم! انگار سگم! بعد از  
برداشتن یک لیوان آب و قرص از آشپزخانه بیرون رفتم فعلا کسی بیدار نشده بود! خواستم  
از سالن رد شوم که سامین را دیدم روی مبلها به خواب رفته!

کنارش رفتم و صدایش زدم:

-سامین، داداش، بیا برو توی اتاق!

تکانی خورد و دستی به گردنش کشید، با صدای دو رگهای گفت:

-باشه عزیزم، الان میرم.

و بلند شد. لبخندی زدم و به سمت اتاق حرکت کردم، وقتی دارد اتاق شدم سامیار خواب  
رفته بود...

کنارش نشستم و گفتم:

-قرصت رو بخور بعد بخواب!

لای چشمانش را باز کرد و به تاج تخت تکیه داد، نای باز کردن چشمانش را هم نداشت! دلم به حالش سوخت! قرص را توی دهانش گذاشتم که دستم با لبهایش برخورد کرد! دلم لرزید، ولی بیتفاوت آب را به لبهایش نزدیک کردم، چند قلپ آب خورد و دوباره روی تخت افتاد. منم بعد از چند دقیقه خواب به چشمانم آمد. با احساس صدا کردنم توسط کسی چشمانم را باز کردم، و روی تخت نشستم آرام بود! -چی شده آرام؟

-وقت خواب خانوم، ساعت نه تو هنوز خوابی!

تند به کنارم نگاهی انداختم، سامیار نبود! [بیشعور! خب بلندم میکرد!] -اَه،

خواب موندم، لعنتی.

نزدیک آمد و روی تخت کنارم نشست

-اشکال نداره، من هم دیشب کلا خوابم نبرد.

با تعجب پرسیدم:

-تو چرا خوابت نبرد؟!

آهی کشید و گفت:

-نمیدونم، اومدم یکم باهات حرف بزنم اگه وقت داشته باشی؟!

سری تکان دادم و گفتم:



-آره چی شده؟ شروع کرد

به حرف زدن:

-از وقت خواستگاری تو، وقتی سامین رو دیدم یه جورایی دلم لرزید، میدونی چی میگم، دیگه؟ از اون موقع همش تو فکرش میرفتم، ولی به خودم تشر میزدم که چی! چرا توی فکر می رم؟ اون روز وقتی رفتم خونه نوشین، سامین من رو رسوند، میدونی اون موقع بازم دلم لرزید برای خندیدناش، حالم یه جوریه دیشب وقتی اون جوری از یه دختر دیگه تعریف میکرد، که دوستش داره و حالش بده و این چیزا... من دلم گرفت حسودیم شد، ولی دلیلش این حال رو نمیدونم و اصلا دوست ندارم بهش فکر کم...

دهانم باز مانده بود! بعد از چند دقیقه با تعجب گفتم:

-یعنی تو عاشقی؟ با

تعجب نگاهم کرد:

-چرا چرت میگی، من کی گفتم عاشقم، من حسم رو گفتم!

-آرام، این حسست جوونه زدن یه عشقه!

و چشمکی زدم. چند لحظه نگاهم کرد و زد زیر گریه! شوک زده نگاهش کردم، این آرام

بود! با حیرت به سمتش رفتم و بغلم گرفتمش...

-آرام، عزیزم خواهی، چرا گریه میکنی قربونت برم الهی عزیزم نبینم اشکت رو!

با هقهق گفت:

-اصلا... اصلا... این حس رو درک نمی‌کردم...

-خب... خب الان چرا خودت رو عذاب میدی، باید خوشحال باشی!

با گریه گفت:

-اما... اون... اون... دوستم نداره! دیشب از یه دختر... دیگه میگفت! تو خودت کسی رو

که دوس داری از یه دختر دیگه برات بگه ناراحت نمیشی؟!

با فکر این که سامیار یه دختر دیگه فکر کند، چهرهام در هم رفت، ولی چرا سامیار در

ذهنم نقش بست!

-خب... خب... ناراحت میشم، شاید سامین هم تو رو دوست داشته باشه، الاغ!

از حرکت ایستاد، حتی گریه هم نمی‌کرد. با تتهپته گفت:

-یعنی چی...؟ راست میگی، امکانش رو داره!

-آره، چرا نداشته باشه.

آرام خواست حرفی بزند که در اتاق توسط کسی باز شد! و سامین وارد اتاق شد.

آرام زود خودش را جمع کرد با لبخند گفتم:

- کاری داشتی سامین!

- آره، من و سامیار میخوایم بریم لب دریا، شما هم میان.

نگاهی به آرام انداختم چشمانش برق میزد، فوراً گفتم:

- آره، یک ربع دیگه حاضر میشیم.

باشهای گفت و از اتاق خارج شد، رو به دلارام کردم و گفتم:

- یالا، برو حاضر شو...!

دستپاچه گفتم:

-ها... آخه من ... روم نمیشه!

چشم غرهای رفتم و گفتم:

- مگه بچهای! برو بینمت تا با بیل بیرون نکرده!

پشت چشمی نازک کرد و از اتاق بیرون رفت. منم فوراً بلند شدم و چمدانم را از زیر تخت

بیرون آوردم، هنوز هم وقت نکرده بودم لباسها را توی کمد بچینم! [تنبلم دیگه!]

سری تکان دادم و مانتوی مشکی کوتاهم را در آوردم و پوشیدم بعد از آن شلوار نود

سانتی خاکستریم را.

بعد از سر کردن شالم و آرایش خیلی کم از اتاق بیرون رفتم. سامیار و سامین پایین پلهها بودند.

از پلهها پایین رفتم که سامین سوتی کشید و گفت:

-به به، تیپ رو ببین.

خندهای کردم که سامیار سرش را بلند کرد، با دیدنم شوک زده نگاهم کرد و کمکم،

تعجبش به اخم وحشتناکی تبدیل شد و با اخم نگاهم کرد!

[بیشعور، انگار عزرائیل دیده!]

چشم غرهای رفتم و کنار سامین ایستادم، بقیه نبودند!

-سامین، بقیه کجان؟

-مجردی رفتن بیرون.

و زد زیر خنده، منم خندهام گرفته بود پسر بیشعور! بعد از پنج دقیقه آرام خانوم از پلهها

پایین آمد که سر سامین مثل جت بلند شد و به آرام خیره شد.

چه مشکوک!

سرم را بلند کردم و به آرام خیره شدم! آه تیپت توی حلق سامیار!

مانتو کوتاه خاکستری رنگی با شلوار جذب مشکی و کفش خاکستری پوشیده بود و عینک آفتابی روی سرش زده بود.

دوباره سرم را به سمت سامین چرخاندم دیدم ماتش برده!

[پسرک مشکوک!]

با صدای عصبی سامیار هم من و هم سامین خودمان را جمع کردیم.

-بیایید دیگه، حوصله ندارم همش کشش میدین.

همه باهم سری تکان دادیم سوار بوگاتی سامیار شدیم. گفتم:

-چقدر راهه، تا دریا؟

سامیار جواب داد:

-حدودا نیم ساعت، این ورا نیست.

آهانی گفتم و به صندلی تکیه دادم آرام مشغول تماشا کردن بیرون بود، ولی من دلم آهنگ

میخواست. گفتم:

-سامین، یه آهنگ بذار!

با لحن التماس مانندی گفت:

-ولم کن جون ننهت، حوصله آهنگ ندارم.

با غر غر، خودم را وسط هر دو صندلی کشیدم و دستم را به سمت ضبط بردم که سامیار با اخم گفت:

-چیکار میکنی؟

با لحن طلبکاری گفت:

-آهنگ میذارم، مشکلیه.

سری از تاسف تکان داد توجهی کردم و آهنگ شادی گذاشتم تو شد آرامشم...

از تو دست نمیکشم؛ پس بگو واسم می مونی...

آخه من فدات بشم! هیشکی جز تو، به چشم نمیاد....

خودت میدونی تو شدی آرامشم

ازت دست نمیکشم پس بگو واسم میمونی... هیشکی جز تو به چشم نمیاد خودت

میدونی...

خندهات؛ یه حس ناب و فوق العاده اس!

عشقمون برای من، همیشه تازه اس...

اومدم تو زندگیت؛ همیشگی شم پیچیده‌هاش

نکن گلم! این خیلی سادس

تو شدی آرامشم از تو دست نمیکشم پس بگو برام می مونی...

[حامد پهلان].

با آهنگ قر میدادم که سامیار با گفتن کلمه [رسیدم] ضبط ماشین را خاموش کرد آه، زد

تو برجکم!

آه، رسیدیم!

آرام تند از ماشین پیاده شد و به طرف دریا رفت، ولی من هنوز توی ماشین بودم که

سامیار کلافه از شیشه سر آورد تو و گفت:

-پیاده نمیشی خانوم؟!

خواستم اذیتش کنم، برای همین به اطراف نگاهی انداختم سامین و آرام روی شنها پیش

هم بودند، پس حله!

با مظلومیت گفتم:

-نمیدونم چم شد، سرم درد میکنه. آخ ای.

و خم شدم. با عجله ای که باور نکردنی بود در ماشین را باز کرد و کنارم نشست با هول گفت:

-چی شده ، خوبی بریم دکتر.

با گریه الکی گفتم:

-نه نه، آی سرم مردم...

ناگهان سرم را توی آغوشش گرفت و گفت:

-خدانکنه، گو... نخور، خدانکنه بلند شو بریم دکتر!

نتوانستم خودم را نگه دارم با شدت زدم زیر خنده...

اول با تعجب به منی که در حال غش کردن بودم نگاهی انداخت و بعد با اخم گفت:

-بچه رو! من رو دست به سر میکنی دارم برات!

به چشمهای کاسه خورش نگاه کردم! یا قمر بنی هاشم!

از در کناری ماشین پیاده شدم و شروع کردم به دویدن که با سرعت زیادی دنبالم اومد

-خونت حلاله دلارام، بگیرمت زنده نیستی.

-یوهاهاهاها، بیا بگیر بینم.



کودک درونم فعال شده بود! بعد از سه دور چرخیدن خسته شدم و به هنهن ، افتادم به  
سامیار نگاه کردم دور بود! پس کمی خستگی در کنم. تا کمر خم شده بودم و هنهن  
میکردم که یک دفعه چیزی حولم داد و با شیکم روی زمین افتادم و اون جسمم روی پشتم!

داد زدم:

-ای پشتم.

صدای پر حرص سامیار آمد:

-چرا وسط راه وایسادی که من پیام بیفتم روت!

نالیدم:

-آخ این هیکل گندت رو از روم جمع کن! تلف شدم. فکر کنم هشتاد کیلویی باشی!

با یک جهش از روم پرید و گفت:

-درسته وزنم رو درست گفتی، ولی چاق نیستم هیکلی هستم!

-هرچی بودی هیکل من رو پرس کردی آخ آخ.

خندهای کرد و گفت:

-تو خیلی جغلهای!

با حرص لب زدم:

-جفله عمته!

-شنیدم!

-ب چ...

-بی ادب!

با حرص بلند شدم و گفتم:

-میای بریم پیش اون دو کفتر عاشق.

[وای سوتی دادم!]

دو دستم را کوبیدم روی دهانم! سامیار چشمانش را ریز کرد و گفت:

-دو کفتر عاشق؟!]

به جلوییش خیره شد و چند بار زیر لب گفت [دو کفتر عاشق!] و یک دفعه زد زیر خنده!

حالا خنده نه عر میزد!

-نگی تورخدا توروخدا، به سامین نگی!

خندهش قطع شد و گفت:

-یعنی سامین نمیدونه!

کنارش نشستم و گفتم:

-نه نمیدونه، آرام سامین رو دوست داره، ولی مطمئن نیست که سامین دوستش داره!

کمی به فکر فرو رفت و گفت:

-پس من حلش میکنم!

خوشحال گفتم:

-راست میگی؟!

سری تکان داد و از روی زمین بلند شد:

-بیا بریم پیش دو کفتر عاشق.

و دستش را به طرفم بلند کرد.

خندیدم و دستش را گرفتم. با هم به سمت سامین و آرام رفتیم. از سوتی که دادم خندهام

گرفته بود، ولی بروز نمیدادم. به آرام و سامین رسیدیم هر دو به دریا زل زده بودند بدون

هیچ حرفی! لبخند شیطونی زدم و جیغ زدم -پخ!

هر دو باهم بلند شدند ولی، پاهایشان بهم گیر کرد و با مخ روی زمین افتادند!

نشستم روی زمین و زدم زیر خنده...

[وای خدایا، وای وای وای، چه صحنه باحالی شد! هردو با مخ رفتن توی زمین!] سامیار هم با خنده نگاهشان میکرد! من هم که در حال کشیدن نفسهای آخرم بودم!

سامین با اخم گفت:

-دلارام، مرض داری؟ کرم داری؟ ها چته بچه‌ای، خدا کچلت کنه، خدا سامیار رو کچل و چاق کنه.

با خنده گفتم:

-خب، بسه بابا؛ هیچی نداشتی برام!

سامیار با لبخند کجی نگاهم کرد، ای وای خاک بر سرم!

آرام با ای و اوای بلند شد و گفت:

-الحق که بچه‌ای... هیچی نمیگم.

پاهای سامیار را گرفتم و از روی زمین بلند شدم.

-بسه بابا، بیجنبه‌ها شوخی کردم، حالا بیابین بریم قدم بزنیم.

و دندانهایم را به معرض نمایش گذاشتم، که همه زدن زیر خنده!

-کوفت.

سامیار چشم غرهای رفت و گفت:

-پررو.

-ایش.

آرام میان کلکلهایمان پرید و گفت:

-بسه، بچه‌هاین مگه همش مثل سگ و گربه جون همین! بیابین بریم دیگه.

خنده‌های کردیم و همه به ردیف به دریا نزدیک شدیم. به اطرافم نگاهی انداختم که یک پسر و دختر را دیدم، عاشقانه میخندیدن و همدیگر را بغل کرده بودند! با حسرت به آنها

خیره شده بودم که دستی دور کمرم حلقه شد!

با تعجب به سامیار خیره شدم و گفتم:

-چی کار میکنی؟ لبخند

کجی زد و گفت:

-به تو چه آخه؟!

لبخند دستپاچه‌های زدم و گفتم:

-خب... هیچی بیخیال.

این بار لبخند پر رنگی زد و به خودش فشردم!

آرام و سامین زیر زیرکی نگاه میکردند و نخودی میخندیدند! حناق بگیریدا!

\*\*\*

سامیار:

وقتی به دلارام نگاه کردم، در نگاهش حسرتی دیدم! ناخداگاه کمرش را گرفتم، حس خوبی به بندبند وجودم سرازیر شد!  
حسی که با سانیا تجربه نکرده بودم!  
چند روزه خیلی تغییر کردم! خیلی...

\*\*\*

دلارام:

حدودا تا ساعتهای سه توی شهر دور دور کردیم، خیلی خوش گذشت، مخصوصا با توجههای بیشتر سامیار؛ الان هم در حال برگشتن هستیم. صدایم را پس کلهام انداختم و گفتم:

-آقا، من خوابم میاد، سامیار یکم گاز بزن!

خندهای کرد و گفت:

-لامصب، مثل خرس لمبوندی بخوابی میشی، بشکه نفت ها!

با حالت حرصی چشمانم را گرد کردم و غریدم:

-هیكل من خیلی هم خوبه، دلت بخواد همه که دلشون میخواد هیكلم...

ناگهان اخم وحشتناکی کرد و گفت:

-همه غلط میکنن با هفت جدشون!

لبخندی کجکی زدم و گفتم:

-دیگه دیگه...

با اخم به جلو خیره شد، ولی آرام و سامین میخندیدند خب کوفت، خب درد، حناق بگیرید

بیجنبهها!

بعد از چند دقیقه به ویلا رسیدیم ماشین بابا سعید و بابا امینم پارک بود پس برگشتند!

بعد از داخل شدن به ویلا و سلام دادن به همه وارد اتاقم شدم و بیهوش روی تخت افتادم!

توی رویاهای خودم سیر میکردم که دستی دورم پیچیده شد، نایی حرکت کردن

نداشتم، بیخیال چشمانم را بستم.

\*\*\*

با صدای نکرهی، سامیار با جیغ روی تخت نشستم و گفتم:

-چته وز وز میکنی!؟

اخمیکرد و گفت:

-ساعت خواب خانوم خوش خواب، میایی شام بخوری ساعت نه میدونی چند ساعت

خوابیدی ترکیدی بخدا!

با چشمیگرد گفتم:

-ها، چی من چقدر خوابیدم یا خدا!

سری از تاسف تکان داد و گفت:

-پایین منتظرن سر میز بیا.

-باشه تو برو منم میام.

سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

یا قمر بنی هاشم، چقدر خوابیدهام!

با گیجی کلهام را خواروندم و از جایم بلند شدم. بعد از شستن دست و صورتم و

پوشیدن یک دست لباس راحتی از اتاق خارج شدم و وارد پذیرایی شدم، همه سر میز

بودند. داد زدم:

-به به، سلام سلام به همه.



همه بهم سلام دادن که سامیار گفت:

-بیا بشین دیگه.

به صندلی ها نگاهی انداختم، تنها صندلی خالی کنار سامیار و سامین بود. سرم را پایین

انداختم و بین سامیار و سامین نشستم.

قلبم تالاپ تالاپ میزد از نزدیکی به سامیار، اصلا حس و حال خودم را درک نمی‌کردم. از

وقتی که فهمیده بودم سامیار پسر خاله ام است، خیلی دیدگاهم نسبت به سامیار عوض شده

بود؛ احساس صمیمیت بیشتری داشتم...!

با صدای بمی که زیر گوشم نجوا میکرد به خودم آمدم.

-دلارام، تو فکری؟ چیزی شده چرا غذات رو نمیخوری سرد شد؟!

سرم را بلند کردم که صورت سامیار را چند میلی متری صورتم دیدم! با دستپاچی گفتم:

-چیزه... الان میخورم... داشتم به یه چیزی فکر میکردم...

-باشه...

با خجالتی که معنیاش را نفهمیدم غذایم را شروع کردم...

\*\*\*

بعد جمع کردن میز همه دور هم نشسته بودیم که سامین با صدای بلند گفت:

-جوونای جمع، همه حاضرید یه بازی توپ بکنیم؟!

با تاسف سری تکان دادم و گفتم:

-حالا بابا و مامانهای محترم شدن پسر و ما شدیم جوون، منگل. من که پایم.

آرام هم با ذوق گفت:

-آره والا منم پایم، چند وقتی که بازی نکردم.

سامین با لبخند بدجنسی

-آره دیگه، تو سن خ\*ر پیغمبر رو داری؛ میخوای بازی هم بکنی؟!

همه از خنده ترکیده بودیم، ولی آرام با خشم گفت:

-هر چی باشم از سن تو گود\*زیلا بهترم، که... که... که...

از حرصش نمیتوانست حرفی بزند! با خنده به سمتش رفتم و گفتم:

-بیخیال آرام، بچهها بیاید بریم طبقه بالا اونجا بازی کنیم. مزاحم گفت و گوی

بزرگترها نشین بهتره.

همگی سری تکان دادن و به سمت طبقه بالا رفتند، بعد از رفتن آرام و سامین، سامیار.

به سمت آشپزخانه حرکت کردم و با لبخند بدجنسی بطری برداشتم.

[کارها دارم باهاشون!]

دوباره از آشپزخانه بیرون زدم و به سمت طبقه بالا حرکت کردم.

همه روی کاناپه های اسپرت رنگ کرمی نشسته بودند، با ذوق گفتم:

-نگاه کنید، روی حرفم حرف بیارید کچلتون که هیچ، با موجین دونه به دونه موهاتون رو

میکندم، پس هیچی نگیرد فقط جرات و حقیقت بازی میکنیم. وسلام.

با چشمهای گرد نگاهی به صورتم انداختند و با حالت خیلی بامزه های سرشان رو تکان

دادند.

دوباره گفتم:

-خیله خب، همه بیایید پایین کاناپهها گرد بشینید دور هم.

آرام با خوشحالی گفتم:

-وای من این بازی رو دوست دارم، دمت گرم خواهری.

لبخند خبیثی زدم و کنارشان روی زمین نشستم. بطری را به طرف سامین گرفتم و گفتم:

-هوی شپ\*ش، بیا تو بچرخون.

چشم غرهای رفت و گفتم:

-شپش باباته.

-بابای توهم میشه ها!

اینبار با خنده بطری را گرفت و گفت:

–خفه.

خندهای کردم و منتظر ماندم که بطری را بچرخاند.

وقتی بطری را چرخواند سر بطری به سامیار و ته بطری به طرف خود سامین در آمد!

سامین با خنده گفت:

–خب داداش، حقیقت یا شجاعت؟ سامیار

با بی تفاوتی گفت:

–حقیقت.

اینبار سامین لبخند خیثی زد و پرسید:

–خب داداش، حست به دلارام چیه؛ راستش رو بگو این بازی دروغ گفتن نداره!

سامیار چند لحظه مات به سامین خیره شد و گفت:

–اون زن منه، هر حسی تو که به زنت داری من هم به دلارام دارم. بچرخون اون

لامذهب رو.

دهانم از حیرت باز مانده بود خدایا صبر بده! حرفش یعنی چی؟ ضربان قلبم بالا رفته

بود شاید روی هزار بود!

اینبار من بطری را چرخاندم که سر بطری روی آرام و تهش خودم افتاد چه جالب!  
با خنده گفتم:

-خب خب آرام، بگو حقیقتی یا جرات؟ با

خجالت گفتم:

-حقیقت میترسم از دست تو جرات انتخاب کنم!

تک خندهای کردم و گفتم:

-خب... اول اسم عشق چیه؟!

با تعجب نگاهی به صورتم انداخت و با تته پته گفت:

-نمیشه... نمیشه یه سوال دیگه پرسسی؟

-نوچ بگو.

با خجالت گفتم:

-خب اولش [س]

نگاه سامین به دلارام افتاد! یه نگاه آتشین، یه نگاه برق دار، گنگی و پر از تعجب!

[خب تا اینجاش رو پیش رفتی دلارام، بینم بقیه اش چی میشه!]

\*\*\*

سامین:

با شنیدن کلمهی [س] غوغایی در درونم افتاد! شاید با شنیدن کلمه اول اسم خودم! یا شاید حس حسودی! نه آرام مباد کسی را جز من دوست داشته باشد! آره اعتراف میکنم، من سامین سعیدی؛ از وقت خواستگاری دلارام چشمم روی آرام بود، ولی او چه اون هم مرا دوست داشت! به فکرهای گنگم خاتمه دادم و با لبخند به جمع خیره شدم، ولی از درون...

\*\*\*

سامیار:

قضیه داشت جالب میشد، که آرام محکم بطری را از دست دلارام گرفت و گفت:

-نوبتیام باشه نوبت منه، بده بچرخونم.

دلارام گفت:

-باشه بابا، بیا.

و بطری را به طرفش انداخت.

آرام چشم غرهای رفت و بطری را چرخاند.

سر آن روبه دلارام و ته آن به سامین افتاد! یا خدا!

سامین با بی تفاوتی گفت:

-خب خواهر جان، بگو؟!

-جرات.

سامین با خنده گفت:

-بدو شوهرت رو بوس کن ببینم.

\*\*\*

دلارام:

یا خدا! با شنیدن حرف سامین از خجالت در حال آب شدن بودم!

با خجالت گفتم:

-نه... عمرا یه چیز دیگه بخواه! من عمرا قبول کنم جلوی جمع این کار رو انجام بدم عمرا

عمرا.

سامین چشم غرهای رفت و گفت:

-خودت خواستی دلی جونی، حالا دیگه بجز اینی که میگم راه دیگه ای نداری، باید بری جنگل کنار ویلا که امروز دیدمش باید دوساعت اونجا بمونی.

با جیغ جیغ گفتم:

-هعه، میرم چی فکر کردی، میترسم.

و زبانم را تا آخر در آوردم، که صدای سامیار آمد:

-سامین. چرت و پرت نگو، آخه این بچه چه جوری میره جنگل! هوم. اصلا بیا من رو

بو\*\*س کن نرو...

چشم غرهای رفتم و گفتم:

-اولا بچه توی، دوما من نمی ترسم، سوماً بو\*ست نمیکنم آرزو به دل بمونی.

پوزخندی زد:

-باشه برو، تا دو ساعت دیگه می بینمت، یا جنازه سخته کردهت رو میارن! یا غش

کردهت رو.

با این حرفش سامین و آرام زدن زیر خنده، ولی من با تخصصی بلند شدم و گفتم:

-وایسا برم یه مانتو بپوشم، تا دو ساعت دیگه میام ضایع شید!

همه باهم گفتند:



-برو برو، منتظریم.

ایشی گفتم و وارد اتاقم شدم، راستش کمی دلهره داشتم جنگل کنار ویلا از بچگی شنیده بودم جای خطرناکی است، ولی هر بار میگفتم خرافات مردم است!

شانهای بالا انداختم هرچی بادآباد. مانتوی دم دستم بود را پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم رو به بچهها گفتم:

-زمان بگیرید، تا دوساعت دیگه میام.

سامین گفت:

-باشه برو مواظب باش پیشی نخوردت!

پوزخندی زدم و رویم را برگرداندم، ولی لحظه آخر چهره در هم و نگران سامیار را دیدم...

خواستم از پلهها پایین بروم که صدای آرام آمد.

-دلارام، از اونجا نرو، بیا از در پشتی برو. بابا اینا بفهمن نمیذارن بری، در پشتی راحت تره خودش میره توی جنگل.

-باشه.

و به سمت راه روی رفتم که در پستی آنجا بود! فکر کنم سالها کسی اینجا نیامده بود چون  
قبلش با هزار زور و بدبختی باز شد! آرام راست میگفت، در پستی ختم میشد به جنگل.

الان من چکار کنم؟! چند قدم برداشتم و رفتم لابه لای درختها و روی زمین

نشستم...

\*\*\*

سامیار:

دوست داشتم خر خره سامین را بجوم، دل شوره داشتم که دلارام از تار یکی نترسد!  
به ساعت مچیم خیره شدم، لعنتی هنوز دو دقیقه نگذشته است!

\*\*\*

دلارام:

روی برگها نشسته بودم که احساس کردم صدای خشخش حیوانی می آید!

با ترس و چشمهای گرد از روی زمین بلند شدم! یا خود خدا! حالا چکار کنم؟

کمی که دقت کردم فک کنم حیوان بود یه چیزی مثل مار، ولی در تاریکی معلوم نبود! با ترس پا به فرار گذاشتم مسیرم را گم کرده بودم و معلوم نبود کجا میدویدم! کاملاً همه جا تاریک شده بود و گوشیام را فراموش کرده بودم!

لعنت به این شانس!

قدمی به جلو برداشتم که پایم در چالهای بزرگ فرو رفت، جیغ بلندی کشیدم، ولی دیگه دیر بود! چون توی چاله افتاده بودم!

با گریه نشسته بودم، حالا چطور بیرون بروم! یعنی میمیرم! بچهها چطور پیدایم میکنند!

سامین خدا نکشتت!

با ترس و لرز ته چاله بزرگ نشسته بودم و می لرزیدم گذر زمان را احساس نمیکردم!

\*\*\*

سامیار:

چند ساعت بعد:

با عصبانیت رو به سامین کردم و گفتم:

-نیست، چرا نمیاد باید برم.

-بذار ماهم بیاییم دارم نگران میشم، دیر کرده.

با عصبانیت غریدم:

-نمیخواه، خودم می رم. لعنتی.

کارهایم دست خودم نبود، احساس بدی داشتم هرچند هنوز دوساعت و نیم از رفتنش

میگذشت، ولی باز هم احساس خوبی نداشتم.

به سمت سامین و آرام برگشتم و گفتم:

-به کسی نگید، بگید رفتن گردش چیزیه؛ نگید که رفتن جنگل. فعلا.

و از همان در دلارام رفته بود بیرون رفتم، لامصب همه جا تاریک بود چراغ قوه

گوشیام را روشن کردم که کمی هوا روشن تر شد.

با صدای آرامی گفتم:

-دلارام، اینجایی.

صدای نیامد!

چند قدم جلوتر رفتم و داد زدم:

-کجایی دختر؟

دوباره صدایی دریافت نکردم، کمکم دلهره و ترس به دلم سرازیر شد نکنه اتفاقی  
برایش افتاده است!

[نه نه، سامیار دیوونه نشو؛ چه اتفاقی میخوای براش بیفته] تقریباً

وسط جنگل بودم دوباره داد زدم:

-دلارام، عزیزم کجایی تورو خدا جواب بده.

[عزیزم! یعنی چی من چی گفتم!]

\*\*\*

دلارام:

توی چالهی بزرگ بودم صدایی داد کسی میآمد، ولی صدا خیلی دور بود! لحظه به لحظه

صدا نزدیک تر میشد! تقریباً صدا واضح شده بود! سامیار بود! از خوشحالی اشکهایم

ریخت! آمده دنبالم!

دوباره صدایش بلند شد

-دلارام عزیزم، کجایی تورو خدا جواب بده.

دلم از عزیزم گفتنش زیر و رو شد! خدایا کمک کن!

با صدای ضعیفی داد زدم:

-س... سامیار... من اینجام... نمیتونم پیام بالا.

\*\*\*

سامیار:

از پیدا کردن قطع امید کرده بودم با شانه‌های خمیده خواستم برگردم که صدای

ضعیفی از چند متر پیام آمد!

-سامیار... من اینجام... نمیتونم... پیام بالا.

با عجله به سمت صدا رفتم که چاله بزرگی را دیدم روشنایی چراغ قوه را در آن انداختم که

چهره گریان دلارام را دیدم. انگار چنگی به دلم انداختند! با گریه گفتم:

-سامیار، من رو بیار بالا... من نمیتونم...

با هول گفتم:

-باشه عزیزم، نترس نترس! الان میارمت بالا. دستت رو بهم بده! باشه؟ با

گریه سری تکان داد و خشدار گفتم:

-باشه... باشه...

چاله عمق زیادی داشت و بالا آوردن دلارام مشکل دار بود! خم شدم و دستم را دراز کردم

-دلارام... بلند شو دستت رو بده...!

با گریه و لرز بلند شد و گفت:

-چی کار کنم...؟

-دستت رو بده بهم یه ضرب میکشمت بالا، خودت هم سعی کن روبه بالا پیری.

-باشه...

با ناتوانی دستهای ظریفش را در دستانم گذاشت.

با نگرانی گفتم:

-یک... دو... سه...

و با آخرین توانم رو به بالا کشیدمش که جیغی زد و به بالا پرتاب شد. هردو یک گوشه

افتاده بودیم و نفس نفس میزدیم.

با ارنجم به زمین تکیه دادم و بلند شدم

-میگم دلارام، چه سنگینی ها.

زد زیر گریه! با هول به طرفش رفتم و در بغلم گرفتمش.

-چی شده دلارام؟ خوبی نترس دیگه نجاتت دادم.

با گریه دستش را دور گردنم حلقه کرد و با شدت بیشتری زد زیر گریه!

\*\*\*

دلارام:

با گریه سامیار را بغل کرده بودم آنقدر ترسیده بودم که نزدیک بود پس بیفتم!

چانه اش را روی موهایم گذاشت و گفت:

-آروم باش، نترس تا وقتی من هستم از هیچی نترس...!

با گریه گفتم:

-خاک تو سر سامین خ\*ر تقصیر اون بود من اومدم و از اون مار ترسیدم...

سرش را بلند کرد و با خنده گفت:

-چی؟ تو از مار ترسیدی؟ با

لحن مظلومی گفتم:

-اوهوم...

نمیدانم چه در صورتم دید که محکم پیشانیام را بوسید! با تعجب به چشمهایش خیره شده

بودم که گفت:



-درسته هوا تاریکه، ولی چشمهای گردت رو می بینم اون جوری نکن می بینی زد به سرم  
چشمهات رو بخو\*\*رم.

با تعجبی صد برابر به سامیار خیره شدم، [یا خدا خودت هوای من رو داشته باش قلبم  
وای آخ] دوباره صدایش آمد.

-د نکن...!

-ها باشه، نمیکنم...

لبخندی زد و گفت:

-بلند شو بریم، آرام و سامین خیلی نگران بودن.

با ناراحتی گفتم:

-نمیتونم راه برم، وقتی افتادم توی چاله پام فک کنم پیچ خورده که درد میکنه!

با لحن نگرانی گفت:

-چیزیت نشده؟ خوبی؟

-خوبم، فقط پام درد میکنه!

-بیا روی شونهم...

با تعجب گفتم:

-چی، پیام روی شونه تو؟

-اره بیا...

و پشتش را به طرفم کرد یعنی بیا بالا!

با گیجی رفتم جلوتر و روی پشتش ایستادم، دستهایم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-اذیت نمیشی؟!

-نه بابا، راه که طولانی نیست همش ده دقیقه س.

-باشه مرسی.

-کاری نکردم.

و راه افتاد، پاهایم را دور کمر\*ش حلقه کردم و محکمتر گرفتمش تا زمین نخورم و سرم

را روی شانهاش گذاشتم، بوی عطر تلخی که زده بود در بینام پیچید و باعث شد محکمتر

بهش بچسبم، دلیل کارم را نمیدانستم، ولی آرامش داشت بوی عطر تلخش آرامش

داشت. یه چیزی مثل شکلات تلخ با بوی سیگار...

\*\*\*

سامیار:

محکم به بد\*نم چسبیده بود که مبادا زمین بخورد! از کارهایش لبخند عمیقی زد، بعد از چند دقیقه سرش را روی شانهاش گذاشت که بدنم سست شد، توان حرکت را نداشتم احساس میکردم قلبم دیوانه وار به س\*نهام میکوبد!

گرمایی بدنش انگار جان تازه‌ای به من میداد!

شاید یک عادت ساده باشد، ولی امکان ندارد که این همه ماه باهم زندگی کرده ایم حسی به دلارام نداشتم، ولی چند روزی است که احساس میکنم با دیدن این دختر بچه دلم می لرزد و احساس خوشی در دلم سرازیر میشود!

\*\*\*

دلارام:

احساس میکردم حرکت کردنش کند شده است!

-سامیار!

-جانم؟ با خجالت

گفتم:

-اگه خسته شدی من رو زمین بذار خودم میام؟!

با گیجی گفت:

-نه نه، اصلا خسته نشدم یکم دیگه مونده برسیم...

باشهای گفتم و دوباره سرم را روی شانه اش گذاشتم. بعد حدودا پنج دقیقه پشت در ویلا رسیدیم.

-سامیار زشته من رو اینجا بذار زمین!

-باشه نتونستی راه بری به من تکیه بده.

-باشه.

با یک حرکت روی زمین گذاشتم، ولی به خاطر درد مچ پام به سامیار تکیه دادم، سامیار با یک دستش من را نگه داشت و با دست دیگرش در را باز کرد. باهم وارد سالن شدیم، که آرام و سامین را به چهره‌های نگران دیدم! آرام با گریه به سمتم آمد و گفت:

-کجا بودی، خوبی؟ چرا دیر اومدی اتفاق بدی افتاد؟ با

خنده گفتم:

-خوبم، فقط یه ذره مونده بود خوراکی حیوانات شم یا توی اون چاله فسیل شم!

چشمانش گرد شد و با بهت گفت:

-چی چه چالهای؟ خوبی چیزیت نشده!

-بابا پام درد میکنه، بیا بذار بشینم.

-باشه باشه، بیا بشین.

و به سمت مبل هدایتم کرد، چشمم به سامین افتاد که با بغض گوشه مبل نشسته بود! با تعجب گفتم:

-سامین، چرا بغض کردی!

با لحنی که سوز به دل می انداخت گفت:

-ببخشید، تقصیر من شد.

با خنده گفتم:

-روانی، تقصیر من بود توی چاله افتادم حالا هم چیزی نشده بین سالم!

چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت. با زحمت از روی مبل بلند شدم و به طرفش رفتم.

-هی داداش، سرت رو بالا بگیر ببینم.

سرش را بلند کرد که با دیدن خنده روی لبش لبخندی زدم و گفتم:

-دیگه از این ادعاها در میاری هان!

صدای سامیار آمد:

-سامین از بچگی لوس بود، انگار نه انگار مرده!

سامین چینی به بینیاش انداخت و گفت:

-مگه مثل تو باشم خوبه، برج زهر مار!

با این حرفش من و آرام زدیم زیر خنده که با چهره عصبی سامیار خفه شدیم!

آرام برای اینکه جو را عوض کند گفت:

-خب، نمیخواهی بگی چی شده؟ با

حرص گفتم:

-وسط جنگل نشسته بودم که صدای خشخش چیزی اومد، منم ترسیدم و پا به فرار

گذاشتم که پام رفت توی یه چال و افتادم توش عمقش زیاد بود و میتونستم بپریم بالا، که

خدا سامیار رو خیر بده کمکم کرد!

و لبخند دندان نمایی زدم!

آرام با ناراحتی گفت:

-آه شانس آوردی که سامیار اومد دنبالت، وگرنه الان خوراک حیوان شده بودی!

با خنده گفتم:

-کوفت، راستی ماما اینا نگفتن که کجاییم؟!

آرام با خنده ریزی گفت:

-نه، اونقدرها هم مهم نیستین!

و زد زیر خنده.

-نمکدون.

لبخندی زد و گفت:

-آره سو.. دارم باهاش نمک می پاشم!

یک دفعه دستش را روی دهانش کوبید و با چشموهای گرد نگاهم کرد! چند لحظه مات

نگاهش کردم و حرفش را در ذهنم حلاجی کردم! که یک دفعه از خنده ترکیدم!

سامیار و سامین هم پخش زمین بودند!

میان خندههایم گفتم:

-آرام... گند زدی... بدو برو توی اتاق.

با این حرفم مثل جت از جایش بلند شد و به طرف اتاقش دوید! دیوانه!

بعد پنج دقیقه خندیدن سامیار به طرفم آمد و با صدایی که هنوز اثرات خنده در آن بود

گفت:

-بیا ببرمت اتاق، میتونی بری که!

-باشه.

و بعد از شب بخیر گفتن به سامین با کمک سامیار به اتاق رفتیم. با خجالت گفتم:

-بذارم روی تخت لطفا!

سری تکان داد و به طرف تخت هدایت کرد، از این همه نزدیکی حس خوبی داشتم،

دوست داشتم همیشه کنارم بماند... دیوانه شده‌ام! از دست این حس تازه!

[آن قدر عاشقانه میپرسمت که در نبودت از عشق تب میکنم!]

از جمله یهویی که در ذهنم نقش بست تعجب کردم، ولی بیشتر فکر نکردم

نمیخواستم با واقعیت روبه‌رو شم!

بعد از عوض کردن لباسهایش روی تخت دراز کشید و هردو در خواب عمیقی فرو

رفتیم...

\*\*\*

آرام:

با خجالت رفتم توی اتاقم، خدا مرگم بدهد! ای وای از دست زبانی که بیوقت باز میشود!

خودم هم از حرفی که زده بودم خنده‌ام گرفته بود، ولی خجالت میکشیدم...

هنوز چهره خندان سامین جلوی چشمانم است!



باید اسمم را بگذارند [آرام؛ خدایی سوتی!]

به فکر و خیالهای مسخ ره خاتمه دادم، اما خواب به چشمانم نمیآمد.

\*\*\*

دانای کل:

هر چهار نفر؛ در دلشان آشوبی به پا بود! یک آشوب بزرگ همانند شعلهی آتش!

شاید آشوبی به نام عشق، که چهار نفر را اسیر خود کره بود، اما نمیخواستند باور کنند که

به دام این تله افتادهاند، تلهای یهویی و ناخواسته! که پایان شیرینی دارد!

\*\*\*

سامیار:

تا صبح خواب به چشمانم نیآمد! دلیلش را میدانستم، ولی نمیخواستم باور کنم، من همان

سامیار سنگدلم؛ نباید احساسات را وارد زندگیام میکردم، اما دل حرف حالیش نمیشود،

دلی که یک دفعه و یهویی زیر و رو شد!

\*\*\*

سامین:

تا صبح به نقشه‌هایم فکر کردم، باید به آرام بگویم، از عشقم... از این که چند ماه است  
ذهنم را درگیر خودش کرده است!

\*\*\*

دلارام:

صبح با گیجی از خواب بلند شدم، سامیار با بالای سرم دیدم که به صورتم زل زده بود! با  
ترس هینی کشیدم که فوراً عقب رفت!

-ببخشید ترسوندمت.

-مه... مهم نیست.

-بیا بریم پایین صبحونه بخوریم.

-باشه تو برو منم یه چیزی میپوشم میام...

-نه منتظرتم باهم میریم.

-باشه.

با تعجب از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی اتاق رفتم؛ بعد از شستن دست و صورتم از سرویس بیرون آمدم و جلوی آینه قرار گرفتم، کش موهای بلندم را باز کردم که همه موهایم دورم ریخته شد! با غم شانه را بلند کردم حالا چطور این همه را شانه کنم!

همان طور با لبهای آویزان به آینه خیره شده بودم که حضور کسی را پشت سرم احساس کردم.

صدای سامیار آمد.

-بده من شونه بزنم!

با تعجب از آینه نگاهی به صورتم انداختم و گفتم:

-نه ممنون، خودم میکنم.

-بده به من، تو میتونی لباسهای خودتم بپوشی؛ تنبل!

از خدا خواسته و کمی خجالت شانه را به طرفش گرفتم که گفت:

-بشین رو صندلی!

باشهای گفتم و بیحال روی صندلی جلوی آینه نشستم.

سامیار هم پشتم قرار گرفت و چند بار دستش را در موهایم فرو کرد!

\*\*\*

سامیار:

چند بار دستم را داخل موهای نرم و ابریشمیاش فرو بردم... حس خاصی به بندبند وجودم  
سرازیر میشد با صدای دلارام به خودم آمدم.

-ای زود باش دیگه سامیار!

-باشه.

و خیلی آرام موهای لختش را شانه کردم، آخه مو به این لختی شانه کردن دارد!

\*\*\*

دلارام:

خیلی آرام و با حوصله موهایم را شانه زد، بعد از اتمام کارش گفت:

-تموم شد، بریم.

باشهای گفتم و با کش موهایم را بستم.

سامیار از اتاق بیرون رفت منم به دنبالش راه افتادم.

همه پایین دور میز نشسته بودن.

-سلام صبح خیر.

همگی باهم صبح خیری گفتند. ماهم سر میز نشستیم، ولی یک چیزی عجیب بود سامین

کنار مامان نشسته بود و پچ پچ میکرد، مامان هم با خنده و تاسف نگاهش میکرد!

صدایم را بالا بردم و گفتم:

-در گوشی نداشتیم، به ماهم بگید!

مامان با خنده گفت:

-دخترم، داداش دیوونته دیگه، ان شاء الله می فهمی بعد صبحونه.

یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

-عجب!

صدای سامین آمد.

-مش رجب، فضولی موقوف.

چشم غرهای رفتم و مشغول صبحانه خورد شدم. سامین هم دیوانه شده!

\*\*\*

همه به مامان [مامان اصلیم] چشم دوخته بودیم، گویا میخواهد چیز مهمی را اعلام کند!

مامان تک سرفهای کرد و گفت:

-راستش یه چیز مهم میخوام بگم، درمورد یه وصلت دیگه س.

سامیار که کنارم نشسته بود با این حرف مامان از خنده قرمز شد! من هم دستکمی نداشتم!

مامان دوباره ادامه داد:

-راستش چطور بگم... انگار سامینم...

صدای سامین بلند شد:

-به مامان، آبرو نداشتی بقال سر کوچه هم فهمید بگو دیگه ایش.

من و سامیار با شدت زدیم زیر خنده که با چشم غره سامین رو به رو شدیم!

آرام بیچاره هم درحال محو شدن بود!

مامان دوباره با حرص گفت:

-خب آقا امین، اگه راضی باشید ما بیایم خواستگاری آرام بعد مسافرت برای سامین.

بابا امینم لبخندی زد و گفت:

-والا چی بگم، سامین پسر خیلی خوب و آقاییه، ولی نظر دخترم مهم تره.

رو به آرام کرد و ادامه داد:

-هرچی دخترم بگه.

همه چشمها به آرامی که از شدت خجالت قرمز شده بود و نفس نفس میزد دوخته شد!

آرام با دستپاچگی و خجالت گفت:

-چیزه... آره آره، چرا که نه با کمال میل، ای وای خدا مرگم بده نه نه نمیکنم، نه ای وای

اصلا هرچی بابام بگه!

و سرش را پایین انداخت چند لحظه با تعجب نگاهش کردم و از خنده روی سامیار پهن

شدم! قهقهه میزدم!

بابا خندهای کرد و گفت:

-پس من هم حرفی ندارم. هر وقت برگشتیم میتونید بیاید خواستگاری...

سامین با خوشحالی گفت:

-یوهاها!

این بار جمع از خنده ترکید!

سامیار با خنده و نفس نفس گفت:

-سامین... وای... آبرو هرچی مرده بردی...

سامین لبخند دندان نمایی زد و سرش را پایین انداخت!

\*\*\*

یک هفته میگذره از اومدنمون به شمال، تقریبا سامین و آرام جیک تو جیک

شدهاند!

رژ زرشکیام را زدم و از پلهها پایین رفتم سامیار پیشنهاد داده بود که روز آخری

دونفری برویم کنار دریا و همانجا غذا بخوریم!

ته دلم خودشحال بودم! لبخندی زدم و از همه خداحافظی کردم، سامیار در ماشین منتظرم

بود. در ماشین را باز کردم و گفتم:

-بریم.

-بیا بالا!

اخمیکردم و گفتم:

-چی؟!

چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

-سوار شو!

با دستپاچگی لبخندی خجلی زدم و سوار ماشین شدم. سامیار دستش را به سمت ضبط برو

و آهنگی گذاشت با شنیدن متن آهنگ لبخندی روی لبانم نقش بست.



تو رو دیده رد داده قلبم، نباشی میمیرم حتما!

آخه یه جایی از قلبمو زدی، که هیچ کی نزده بود قبلا...!

دلم میخواد یه جای شیک پیکو...!

تو باشی و منو یه موزیکه هیتو!

زبانم بگیره بگم میخوامت...

می میرم من بی بی... تو!

هنوزم یه تار موتو به دنیا نمی دم!

همین دیشب بازم خوابتو دیدم.

چشمام قفلی زده بازم رو عکسات نیاد

روزی که چشمتو نبینم. آخ یه جوری

خواست دلم تورو...

بدون من جایی نرو نباشی

پیشم بعده تو بو میکنم

من عطر تو.

تو فقط نگام کن، میارم اسمونو رو زمین!

تو فقط منو نگاه کن، تو فقط منو ببین.

مهراد جم/شیک پیک \*\*\*

تقریبا نزدیکهای دریا بودیم که سامیار گفت:

-دلارام...

-ها؟ اخمیکرد و گفت:

-هنوز بچه‌ای، هیچی بیخیال.

و اخمیکرد، ای وای چرا مثل دخترها رفتار میکنند! با دلخوری گفتم:

-چرا تا چیزی میگم فوری اخم میکنی خو؟!

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت:

-هیچی به چیزی خواستم بگم، پشیمون شدم...

-چه چیزی!

-شاید... شاید بعدا مطمئن شدم گفتم، فعلا بیخیال.

-باشه.

چیزی نگفتم دیگه، بعد پنج دقیقه به دریا رسیدیم سامیار رو به من کرد و گفت:

-رو شنها زیر انداز میندازم.

-باشه...من هم سبد خوراکی رو میآرم.

سری تکان داد و صندوق عقب ماشین را باز کرد، هنوز دلیل درخواستش را نفهمیده بودم!

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-اون زیر انداز رو بنداز.

باشه ای گفت و زیرنداز را دورتر از دریا پهن کرد. من هم سبد خوراکی که شامل:

پفک، چیپس، پفیلا، ساندویچ، و... بود را روی سبد گذاشتم و گفتم:

-اینا فعلا اینجا باشه، من میخوام برم تو آب بازی کنم.

چشمش گرد شد و با تعجب گفت:

-بازی کنی؟

اخمیکرد و ادامه داد:

-بشین سرجات بینمت!

به تقلید خودش اخمیکردم و گفتم:

-میرم، مگه رئیسمی نمیذاری برم؟!

با اخم سری تکان داد و زمزمه کرد:

-مواظب باش زیاد نری جلو.

با لحن کشداری گفتم:

-چشم قربان!

لبانش کش آمد که بخندد، ولی دستی به صورتش کشید و گفت:

-مزه نریز!

-اوکی.

و با دو به دریا نزدیک شدم، آخ که چه آرامشی داشت. موهایم از شال بیرون آمده بودن

از پریدن هایم!

قدم اول را به داخل دریا گذاشتم که نفسم از لذت حبس شد، آب خنک که قد پاهایم زد

احساس خوبیام به بدنم تزریق کرد! به خودم آمدم که دیدم تا کمر توی دریا رفته ام، ای

وای خاک بر سرم!

[ای سامیار سیب زمینی نگفتی من کجام اصلا!]

با حرص بر گشتم که دیدم روی زیر انداخت دراز کشیده است! با حرص داد زدم:

-چرا خوابیدی!؟

با ترس بلند شد و گفت:

-چی میگی!؟

نگاهی به لباسهایم که خیس شده بودند انداخت و ادامه داد:

-چرا خیسی!؟ سرما میخوری.

با حرص گفتم:

-هیچی هیچی، راحت باش.

-راحتم.

-ایش.

با خنده گفت:

-کیشمیش.

-با مزه!

خندهای کرد و یکی از چیپسهای توی سبد را برداشت و گفت:

-میخوری!؟

-آره.

و کنارش نشستم یکی از چیپسهای داخل بسته را به سمت دهانم گرفت ضربان قلبم بالا رفت خدایا یعنی از دست سامیار بخورم! با استرس سرم را جلوتر بردم و با دهانم چیپس را از دستش گرفتم که زد زیر خنده، با تعجب گفتم:

—چته؟!—

—اوم، هیچی بامزه بود.

خندهای کردم و گفتم:

—مسخره!

بر خلاف تصورم که اخم بکند لبخند گشادی زد و بینیم را کشید از تعجب درحال شاخ در آوردن بودم!

لبخند دندان نما و گنگی زدم که خنده اش را دوبرابر کرد!

کاش میتوانستم به زبان بیاورم که...

\*\*\* سه روز

بعد:

با لبخند دستی به لباس طلایی رنگم که تا روی زانوهایم بود کشیدم و بعد از چک کردن آرایش کم رنگی که شامل: کرم پودر، رژ صورتی، سایه طلایی کم رنگ، و رز گونه طلایی که گونههایم را برجسته کرده بود.

با طرف اتاق سامیار حرکت کردم، بعد از در زدن داخل اتاق شدم با چیزی که دیدم نفسم بند آمد!

لباس مردانه مشکی پوشیده بود با جلیقه سفید و شلوار مشکی و کفش سفید، ساعت مارک داری هم دستش انداخته بود و در حال حالت دادن موهایش بود!

با لکنت گفتم:

-آگه آمادهای بریم!؟

با لبخند که چال گونههاش نمایان شد گفت:

-آره بریم.

و با عطرش دوش گرفت!

به سمتم آمد و گفت:

-چقدر خوشگل شدی!

گونههایم رنگ گرفت، با خجالت گفتم:

-ممنون.

لبخندی زد و بعد از برداشتن کتش گفت:

-بریم.

-باشه.

منم بعد برداشتن مانتو و کیفم با سامیار از خانه خارج شدیم، راستی یادم رفت امروز

قرار گذاشته بودند برای خواستگاری [سامین و آرام].

\*\*\*

آرام:

با عجله و دستپاچگی دستی به کت و دامن صورتی رنگم کشیدم و از پلهها پایین رفتم،

امروز سامین و خانواده اش میآمدند، برای مشخص کردن تاریخ عقد و عروسی، بالاخره

من بله را در شمال گفتم!

کنار بابا و مامان رفتم، که همان لحظه صدای آیفون آمد!

با هول گفتم:

-اومدن!



مامان خندهای کرد و گفت:

-آره دیگه، امین برو در رو باز کن، آرام توم بیا کنار در مثل آدم پیش من وایسا!

با دستپاچگی گفتم:

-باشه باشه.

بابا به سمت آیفون رفت و دکمه آیفون را فشرد.

\*\*\*

دلارام:

تقریبا سر کوچهی خانه خودمان بودیم که تلفن سامیار زنگ خورد. جواب داد:

-جونم؟

اخم هایم در هم رفت!

-اه چه خوب، بگو خجالت نکشه آخی...! آره ما هم نزدیکیم... پس ما منتظر

میمونیم تا شما بیاین. باشه فعلا.

تلفنش را روی داشبورد انداخت و نیم نگاهی به صورتم انداخت.

-چرا اخم کردی؟ با

خشم گفتم:

-به تو چه؟!

یک تای ابرو هایش بالا پرید و گفت:

-چی شده؟!

-هیچی، میشه بدونم کی بود؟!

لبخند و کجی زد و گفت:

-بابا بود، گفت نزدیکن باهم بریم.

با تعجب گفتم:

-آهان!

با خنده زیر لب\*ب گفت:

-حسود من...

مات نگاهش کردم، ولی سامیار بی خیال سر کوچه ماشین را نگه داشته بود، یعنی چه

حسود من...!

با فکری درگیر سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم.

\*\*\*

سامیار:

فکر کنم حرفم را شنید، چند لحظه با تعجب نگاهم کرد و سرش را به شیشه تکیه داد! دیگر نمیتوانم جلوی خودم را بگیرم و اعتراف نکنم، وقتی مامان و بابا گفتند که با دلارام ازدواج کنم خیلی عصبی بودم، ولی به خاطر کارهایی که برایم انجام داده بودند حرفی نزدم؛ وقتی فهمیدم دلارام دختر خاله‌ام است حس تازه‌ای پیدا کردم، بچه بودم خیلی دلارام را دوست داشتم، ولی با گم شدنش... آره من عاشق شدم عاشق دلارام، عاشق زن شانزده ساله‌ام!

با صدای بوق ماشین سامین از فکر بیرون آمدم و ماشین را روشن کردم، بعد چند دقیقه رسیدیم.

\*\*\*

سامین:

وقتی رسیدیم هیجان داشتم برای به دست آوردن عشقم! دستی به لباس کرمی رنگم و جلیقه مشکیم کشیدم. بابا به جلو رفت و زنگ آیفون را فشرد. بعد چند دقیقه در با صدای تیکی باز شد و صدای بفرمائید آقا امین به گوش رسید.

اول بابا و بعد مامان و بعد اون ها من و سامیار و دلارام وارد شدیم، محکم دسته گل و شربینی را در دستانم فشردم.

است رس داشتم و دانههای درشت غرق روی پیشانیام میریخت [عشق زیباست...]. نزدیک در ورودی شدیم که آقا امین در را باز کرد و به استقبالمان آمد، گفت:

-سلام، خیلی خوش اومدین بفرمائید داخل.

بابا هم با لبخند گفت:

-سلام امین جان، خیلی ممنونم.

آقا امین با همه سلام کرد و تعارف کرد که وارد خانه شویم.

همه به همان ردیف وارد خانه شدیم، آرام و مادرش کنار هم ایستاده بودند. سرش را

پایین انداخته بود و گونه هایش رنگ گرفته بود، عشق من امروز خیلی زیبا شده بود

[سامین چه با ادب شدی پسر!] با لبخند جلو رفتم و گفتم:

-سلام، بفرما.

و گل را به سمتش گرفتم. با خجالت دسته گل و شیرینی را گرفت و گفت:

-سلام، ممنونم...

لبخندی زدم و با مادرش هم سلام و احوال پرسی کردم.

\*\*\*

دلارام:

با لبخند به آرام خیره شده بودم، آرام و سامین هر دو از خجالت در حال آب شدن

بودند!

بابا سعید گفت:

-خب... میدونید ما برای چی اینجا هستیم و میدونید که این دو نفر... به... به هم علاقه دارن

من میخوام جواب اصلی رو بشنوم؟ بابا امین هم لبخندی زد و گفت:

-خب همینطوری که معلومه آرام هم سامین جان رو دوست داره، منم مخالفت نمیکنم؛ فقط

بهتره این دو نفر با هم صحبت کنن و حرفهای ناگفته رو بگن با هم؟ بابا سعید هم سری

تکان داد و گفت:

-بله حرفت درسته.

بابا امین اشاره ای به آرام کرد که سامین را به طرف یکی از اتاقها راهنمای کند، آرام با

خجالت بلند شد و گفت:

-بفرمائید از این طرف.

سامین با نیش باز بلند شد و گفت:

-ممنون.

و هردو شانه به شانه از پذیرایی دور شدند.

وقتی هردو کامل از پذیرای دور شدند با نیش باز گفتم:

-چه رسمیشد جو خونه؟

سامیار هم خودش را روی مبل ولو کرد و گفت:

-آره، خسته شدم.

چشم غرهای رفتم که خودش را جمع کرد.

\*\*\*

آرام:

با خجالت بلند شدم و گفتم:

-بفرمائید از این طرف.

سامین درد گرفته با نیش باز بلند شد و گفت:

-ممنون.

و به طرفم آمد، هردو شانه به شانه به سمت اتاق خودم رفتیم.

در را باز کردم و وارد شدم که صدایش را شنیدم:

-قبلا زنا به شوهرشون احترام می داشتن ها!

سرم را به عقب چرخاندم و گفتم:

-فعلا شوهرم نیستی هان!

لبخندی زد و به طرفم اومد و گفت:

-چه بخوای، چه نخوای مال منی...

با عشق توی چشمانش خیره شدم و گفتم:

-توهم چه بخوای چه نخوای آقای منی!

چشمهای آبی اش را بزرگ کرد و گفت:

-پس مال همیم.

-تا ابد...

زمزمه وار گفت:

-مال هم میمونیم.

پیشانیاش را به پیشانیام چسباند و گفت:

-تا الان با هیچ دخت ری نبودم، فقط میخواستم طعم عشق واقعی رو بچشم... که الان

میدونم چقدر شیرینه.

لبخندی زدم و گفتم:

-مثل خودمی...

چشمانش برق زد و گفت:

-پس خانومی؟

-بله...

چند بار پشت سر هم پلک زد و با ذوق گفت:

-بیا بریم، به همه بگو هرچ زودتر مال هم شیم.

لبخندی زدم و گفتم:

-بریم.



دستانم را محکم گرفت و از اتاق خارج شد، با خجالت به جمع خیره شدم.

بابا گفت:

-آرام دخترم جواب نهایت رو بگو...

با من من گفتم:

-من... من... مشکلی ندارم.

ناگهان صدای دست و سوت بلند شد...

مامان به سمتم آمد و گفت:

-مبارک باشه دختر گلم، دیگه هیچی از خدا نمیخوام؛ سامین جان خوبختش کن...

سامین لبخندی زد و گفت:

-خیالتون راحت، از جون خودمم بیشتر مواظبشم.

مامان لبخندی زد و ب\*وش هوای بر پیشانیام زد.

بابا و آقا سعید و به ترتیب همه تبریک گفتند و سر جاهایشان نشستند.

آقا سعید گفت:

-خب امین، عقد و عروسی رو هفته آینده یا ماه آینده بگیریم، توی همون باغی که برای

دلارام و سامیار گرفتیم.

بابام سری تکان داد و گفت:

-من موافقم. اگه بچهها هم موافق باشن حله، فقط برای یک ماه دیگه باشه این روزا توی شرکت خیلی سرم شلوغ.

آقا سعید سری تکان داد و گفت:

-پس یک ماه دیگه، ولی آرام جان و سامین باید خرید ها رو شروع کنن...

\*\*\*

دلارام:

با لبخند به آرام خیره شده بودم، خواستگاری تلخ خودم جلوی چشمانم رژه میرفت!  
با چه گریه و تلخی گذشت، ولی الان دیگه آن حس تلخ را ندارم... حس عشق دارم...

با احساس پیچیده شدن دستی دور کمرم سیخ نشستم که چهره خندان سامیار را دیدم! با

خنده گفت:

-چی شد خانومی.

چشم غرهای رفتم و با لحن کشداری گفتم:

-ترسیدم سامیار...

-الهی سامیار قربونت بشه...

با چشم گرد نگاهش کردم که گفت:

-چیه حق ندارم قربون زن خودم بشم؟!

با تعجب گفتم:

-سامیار...!

-جانم خانومم؟

مثل برق گرفتهها نگاهش کردم و گفتم:

-تو... تو الان با منی؟!

اخمیکرد و گفت:

-پ ن پ، با دوست دخترمم.

اخمیکردم و گفتم:

-دوست

دخترت؟ لبخندی زد:

-مال قبلنا بود...

با لحن ناراحتی گفتم:

-من اصلا نداشتم...

-آخه جوجه، تو یازده سالته چه دوست پسری؟ با

اخم غریدم:

-یازده خودتی، من شانزده سالمه آخر این هفته می رم توی هفده سال!

چشمانش برق زد و گفت:

-بهبه.

با صدای بفرماید آرام به خودمان آمدیم و فنجان چایی را از داخل سینی برداشتیم...

\*\*\*

بالاخره شب شد، مامان با اسرار گفت که باید برای شام بمانیم...

سامیار کلید را توی در چرخاند و در ورودی را باز کرد کمی عقب آمد و گفت:

-بفرما بانو.

لبخندی زدم و وارد خانه شدم.

سامیار چه عوض شده!

رو به سامیار کردم و گفتم:

-سامیار.

-جون؟ با خجالت

گفتم:

-من میرم بخوابم، شب خوش.

لبخندی زد و گفت:

-کجا بری باهم میریم.

با تعجب و ناباوری گفتم:

-هان، باهم؟ سری

تکان داد:

-آره باهم، مشکلتش چیه، تو برو منم الان میام.

بدون هیچ حرفی با تعجب و گنگی به طرف اتاق رفتم، بعد از مسواک زدم و شستن

صورتم، تیشرت آلبالویی و شلوارک مشکی جذبی پوشیدم و روی تخت پهن شدم.

توی خواب و بیداری بودم که دستی دورم پیچیده شد، انگار برق دویست ولتی بهم وصل

کرده باشند، چند لحظه در شوک بودم!

\*\*\*

صبح با بیحالی بلند شدم، سامیار را کنار زدم و غر زدم:

-بیا من رو ببر مدرسه...! آه چند ماه دیگه تعطیل میشیم خیال من هم راحت میشه، آه

سامیار...

با جیغ آخرم سیخ روی تخت نشست و گفت:

-باشه باشه، داد نزن برو آماده شو صبحونه بخوریم می رسونمت کوچولو...

با عصبانیت گفتم:

-اه باشه.

و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. توی آینه به موهای سیخ شده و ل\*بهای آویزانم خیره

شدم، مرده شور مدرسه را ببرند! چند وقتی بود که نرفته بودم، کلا هوای مدرسه از سرم

پریده بود!

بعد از عملیات لازم به سمت کمد رفتم و یونیفرم سرمهای رنگ مدرسهام را پوشیدم،

جلوی آینه ایستادم و موهایم را شانه کردم و مقنعه ام را پوشیدم، موهایم را کج

انداختم [چقدر تذکر خوردم یه خاطر این موها، ولی کو گوش شنوا؟!]

بعد انجام دادن کارم از اتاق بیرون رفتم، صدای تقه ی چیزی از آشپزخانه میآمد.

وارد آشپزخانه شدم که سامیار را پشت میز دیدم. با لبخند کجی گفت:

-قیافه رو...

اخم وحشتناکی کردم و گفتم:

-چیه بده دلت نگرفت.

-گرفتارشم...

توجهی نکردم و پشت میزی که سامیار در عرض ده دقیقه آماده کرده بود نشستم و مشغول خوردن نان و پنیر و مربا شدم.

\*\*\*

با خوشحالی سارا را بغل کردم خیلی وقت است ندیده بودمش!

با خوشحالی گفتم:

-بهبه دلی خانوم، ما یه دیدنی از شما کردیم.

-وای سارا دل تنگت بودم...

-وای منم داشتم پرپر میشدم...

-مسخره بیا بریم سر صف.

خندهای کرد و راه افتاد، مسخره پرپر شده است!؟

حدودا یک ربع سر صف بودیم، امروز هم با آقای امیدی کلاس داشتیم [همون که زنش اومد داد و هوار آبرو مرد رو برد]

روی نیمکت با سارا نشسته بودیم که آقای امیدی وارد کلاس شد، همه از روی نیمکت بلند شدیم و سلام دادیم.

آقای امیدی هم سلامیداد و شروع به حاضر غایب کرد.

وقتی به اسم من رسید مکثی کرد و خواست تیک بزند که گفتم:

-حاضر.

با تعجب سرش را بلند کرد و گفت:

-خانوم رادمنش، هستید من فکر کردم غایبید... از طرف دفتر گفتند مشکلی براتون پیش

اومده!

لبخند خجلی زدم و گفتم:

-بله مشکلی پیش اومده بود، خداروشکر حل شد شرمنده. [جان عمهت شمال خوش

گذشت؟!]

لبخندی زد و گفت:

-پس خداروشکر، درسهای عقب مونده رو میتونید از دوستانتون بپرسید.



-بله ممنونم.

دوباره لبخندی زد و مشغول خواندن اسم ها شد، بعد حاضر و غایب هم شروع به درس دادن کرد، چون جلسهی قبل نبودم سعی کردم با دقت گوش بدهم.

\*\*\*

سامیار:

بعد رساندن دلارام به سمت شرکت رفتم، به منشی گفتم که تک تک پروندههای که داشتیم را به اتاقم بیاورد. روی صندلیام لم داده بودم که در اتاق بی هوا باز شد. سانیا وارد شد و پشت سرش منشی با ترس! عصبی گفتم:

-کی گفت بیاید تو؟!

منشی با ترس گفت:

-آقا به خدا من گفتم، خانوم گفتند که به من ربطی نداره و آقا سامیار خوشحال میشن.

با اخم گفتم:

-باشه برو بیرون!

منشی با اجازه‌های گفت و از اتاق بیرون رفت. با اخم رو به سانیا که چهره‌اش در آرایش معلوم نبود تیره شدم و گفتم:

-چی شده؟ چرا باز پیدات شد؟!

با لحن لوسی گفتم:

-عه عزیزم، اومدم ببیمت تا اون دختر بچه توی خون هست که همیشه پیام.

با اخم بلند شدم و داد زدم:

-یالا بزن به چاک، دختره خیره‌سر وقتی با اون پسره لا\*س میزدی فکر رابطمون هم میبودی، من دیگه زن دارم سان یا بفهم زن دارم عاشقشم... شده زندگیم بس کن دیگه! بس کن، حالم داره بهم میخوره ادامه نده گم\*شو بیرون.

با بغض بلند شد و گفتم:

-می رم، ولی بدون مال منی.

و با دو از اتاق خارج شد. با داد هر چی که دم دستم بود را به سمت دیوار پرتاب کردم، این دختر دیوانه‌ام کرده! روی صندلیام نشستم و شقیقه‌ام را ماساژ دادم، از عصبانیت سر درد گرفته بودم! سرم را روی میز گذاشتم و چشمانم را بستم.

هر بار با دیدن سانیا احساس میکردم یک چیز نفرت انگیز را می بینم [قبلا؛ مثلا عشقم بود!] آهی کشیدن و سعی کردم اتفاق چند لحظه پیش را فراموش کنم.

تلفن را برداشتم و با منشی تماس گرفتم:

-قربانی، اون برگهها رو گفتم بیار.

-چشم آقا.

تلفن را سر جایش گذاشتم و منتظر به در اتاق چشم دوختم، بابا و سامین امروز شرکت نبودند!

بعد چند دقیقه صدای تقه در آمد.

-بیا تو!

در باز شد و چهره قربانی نمایان شد.

-بده به من قربانی، حسابی کار سرم ریخته بابا و سامین هم نیستن همه رو خودم باید انجام بدم، اوف.

قربانی جلو آمد و برگهها رو روی میز گذاشت، بعد با اجازه گفتنی از اتاق خارج شد.

با فکری درگیر مشغول بررسی برگهها شدم...

\*\*\*

چند ساعت بعد:

سرم را به صندلی تکیه دادم، آنقدر سرم پایین بود که احساس میکردم گردنم در حال خورد شدن است! به ساعت نگاهی انداختم که آه از نهادم بلند شد، دلارام تا الان تعطیل شده! با سرعت از جایم بلند شدم و بعد از پوشیدن کتم از اتاق بیرون زدم. کسی توی سالن نبود!

بیتفاوت وارد آسانسور شدم و دکمه پایینی را فشردم.

بیحوصله سرم به آسانسور تکیه داده بودم که از توقف ایستاد و صدای زنی آمد.

[اینم انگار اعلام نکنه ما کور یا کریم!]

با اخم سوار ماشینم شدم و به سمت مدرسه دلارام به راه افتادم...

\*\*\*

دلارام:

همه رفته بودند، دلم گرفته بود ای کاش سامیار میآمد!

[عادت کردم، انگار نه انگار تا دیروز اصلا به هم محل نمیدادیم!]

سوار تاکسی شدم و بعد از دادن آدرس خانه چشمانم را بستم، خسته بودم!

\*\*\*

-خانم، خانم رسیدیم.

با گنگی چشمانم را باز کردم و گفتم:

-ها؟!!

راننده که انگار خندهاش گرفته بود گفت:

-رسیدیم.

-کجا رسیدیم؟!!

دستی دور دهانش کشید و گفت:

-خونहतون.

خیره خیره نگاهش کردم که مغزم به کار افتاد!

ای وای خاک بر سرم.

با خجالت گفتم:

-شرمنده من خواب بودم گیج میزنم، بفرمائید اینم پولتون.

-خواهش میکنم قابل نداره.

-ممنون.

بعد از حساب کردن پول در خانه را با کلیدی که داشتم باز کردم و وارد شدم. سامیار خانه

هم نبود!

با ناراحتی به سمت اتاقم رفتم و لباسهایم را با یک تی شرت یاسی و شلوارک یاسی عوض

کردم.

با شکم گرسنه روی تخت افتادم و چشمانم را بستم.

\*\*\*

سامیار:

وقتی به مدرسه رسیدم کسی نبود، همه رفته بودند. حدوداً بیست دقیقه در مدرسه ایستادم،

ولی کسی نبود.

حتماً رفته!

با بیحالی به سمت خانه راه افتادم، حتماً دلارام دلخور شده است! گذر زمان را

نفهمیدم، وقتی به خودم آمدم جلوی حیاط بودن!

با چهرهای در هم ماشین را پارک کردم و وارد خانه شدم. کسی توی پذیرای نبود. داد زدم:

-دلارام، کجایی!؟

جوابی نشنیدم! به طرف اتاق خواب رفتم، وقتی وارد شدم دیدم دلارام غرق در خواب روی تخت افتاده! لبخندی زدم و به طرف رفتم.

-دلارام بلند شو یه چیزی بخور!

با صدای ضعیفی گفت:

-نمیخورم، ولم کن اوف!

و دوباره خوابید. لبخندی زدم و کنارش دراز کشیدم. تمام بیحالی و سر دردهای صبح از یادم رفته بود! کمکم چشمانم گرم شد و کنار عشقم به خواب رفتم!

\*\*\*

دلارام:

با اخم از خواب بلند شدم که سامیار را کنار خودم دیدم با جیغ گفتم:

-تو اینجا چی کار میکنی ها؟

مثل برق گرفتهها از جایش پرید و گفت:

-ها چی شده ، زلزله اومده، سیل اومده جنگ شده، اون مو اسها... بهمون حمله کرده؟

با چشمهای گرد نگاهش کردم و گفتم:

-چته چته، یواش!

گیج نگاهم کرد و گفت:

-چرا جیغ زدی؟!

دوباره اخمیکردم و گفتم:

-بلند شو از اتاق من برو بیرون.

لبخندی زد و گفت:

-اتاق تو، اتاق منم هست ها!

با اخم گفتم:

-نخیر، برو بیرون.

کمی جلوتر آمد:

-از چی ناراحتی خوشگلم؟!



-ناراحت نیستم، لزومی نداره پیش من بخوابی.

اخمیکرد و گفت:

-شوهرتم، ز نمی!

-تو از من خوشتر نمیاد، پس نیا من مجبورت نکردم.

با اخم بلند شد و گفت:

-می فهمی.

و از اتاق خارج شد! یعنی چه!؟

[چه حرفهای که از سر ناراحتی بهش نگفتم!]

با غم از روی تخت بلند شدم و به سمت کولهام رفتم، کتاب ریاضیام را در آوردم و شروع

کردم به حل کردن مسئلهها، چیزی به امتحانات نمانده بود!

\*\*\*

سامیار:

فکر کنم از دستم ناراحت بود، چون تا حالا همچین رفتاری از دلارام ندیده بودم کمی ناراحت شدم، ولی بیخیال! روی مبل افتادم و به نقشهای که برای هفته دیگر در ذهنم بود فکر کردم، اگر دلارام پسم میزد می مردم!

گوشیام را از جیبم در آوردم و به صفحه خاموشش زل زدم، چشمهای سبزم برق خاصی داشتند! لبخندی زدم و دوباره گوشی را داخل جیبم انداختم و به سمت آشپزخانه رفتم خیلی تشنه ام بود!

\*\*\*

دلارام:

داشتم مسئلههای ریاضی را حل میکردم که احساس کردم تشنهام شده است! از اتاق خارج

شدن و به سمت آشپزخانه رفتم که سامیار را دیدم لیوان آبی دستش بود!

با اخم رو ازش گرفتم و به سمت یخچال رفتم که صدایش آمد:

-چرا ناراحتی؟!

چه میگفتم، دلیل خاصی نداشتم! با اخم گفتم:

-ناراحت نیستم، سرم درد میکنه.

با ناراحتی به سمتم آمد و گفت:

-چی؟ بریم دکتر خوبی؟!

-آره خوبم، یه قرص بخورم خوب میشم.

[الان خودم رو الکی با قرص میکشم!]

-باشه، وایسا اول یه چیزی بخور با شکم خالی قرص نخور، مثلا خانم دکتر آیندهای هنوز

نمیدونی!

با اسم [خانم دکتر] لبخند گشادی زدم که سامیار قهقهه ای زد و گفت:

-چه ذوقم میکنی ها، برو پشت میز بشین یه چیزی درست کنم بخوریم تو که هیچی

بلد نیستی منم همسن پدرت.

با این حرفش زدم زیر خنده که با نگاه خیره سامیار سرم را پایین انداختم، روانی!

سامیار به طرف یخچال رفت و چندتا تخم مرغ از یخچال بیرون آورد.

-ای من بدم میاد سامیار...

-خب چی کار کنم، چند روز خونه نبودیم چیزی نخریدم شب باهم میریم میخریم.

-اوف، باشه باشه.

خندهای کرد و مشغول کارش شد.

با لذت و خنده به سامیاری که دست کمی از کدبانوی نمونه نداشت خیره شده بودم. با حرص برگشت و گفت:

-حتما توی املت درست کردن خیلی جذابم نه!؟

خندهای کردم و گفتم:

-خیلی قیافت به کدبانوهای نمونه میخوره!

با خنده چشم غرهای رفت و گفت:

-دستت درد نکنه!

لبخند دندان نمای زدم و هیچی نگفتم، سامیار هم بعد از پنج دقیقه املت را روی میز

گذاشت و گفت:

-وایسا نوشابه هم بیارم.

-باش.

به سمت یخچال رفت و بعد آوردن نوشابه به سمت میر آمد و گفت:

-بخور.

-مرسی!

-نوش.

هر دو شروع کردیم به خوردن، به به عجب دستپختی

[انگار چی درست کرده!]

\*\*\*

سامیار:

یک هفته بعد:

این یک هفته ام مثل باد گذشت...

امروز تولد دلارام بود و وقت عملی کردن نقشه ام، باید شجاعت به خرج میدادم!

ب سارا که شماره اش را از گوشی دلارام کش رفته بودم زنگ زدم:

-الو سارا.

-سلام جانم داداش.

-سارا دیگه تکرار نکنم ها، دلارام رو میبری آرایشگاه اون لباسها رو که بهت دادم رو بهش

می دی بپوشه، بعد می برایش باغ با ماشین خودت، بگو یه دورهمی دختر ونه گرفتید به

مناسبت تولدش، اصلا از من حرفی نزن اوکی؟ -چشم چشم، جناب عاشق... باشه... ده باره

میگی.

-خب استرس دارم...

-حل میکنیم باهم، نگران نباش من دیگه باید برم دنبال دلارام ساعت سه الان.

-باشه باشه، بدو منم از خونه میزنم بیرون، توی باغ همه چیز آمادهست برم یه دستی به سر و صورتتم بکشم.

-باشه، راستی سامیار میگم مهمونی که گرفتی فقط برای جووناست؟

-آره آره.

-آهان بای.

-بای.

بعد قطع کردن از اتاق خارج کارم خارج شدم و با صدای بلندی گفتم:

-دلارام من میرم بیرون.

با صدای ناراحت و دلخوری گفتم:

-باشه خداحافظ.

-خداحافظ.

و از خانه بیرون زدم. وارد ماشینم شدم و هدیه‌های که برای دلارام خریده بودم را توی داشبورد

ماشین گذاشتم، گردنبد طلایی که یه شکل قلب بود! به سمت آرایشگاه راه افتادم....

\*\*\*

حدودا بعد بیست دقیقه رسیدم از ماشین پیاده شدم و به سمت آرایشگاه رفتم...

\*\*\*

دلارام:

دلم گرفته بود، امروز تولد هفده سالگیام است، ولی کسی تبریک نگفت...  
هیچکس. با دلخوری روی مبل نشسته بودم که زنگ خانه به صدا در آمد. با بیحالی به سمت آیفون رفتم و دکمه اش را فشردم، بعد از چند دقیقه سارا با خوشحالی وارد شد و گفت:

-سلام سلام به دوست خلم، خوبی عشقم تولدت مبارک.

با خوشحالی به سارا خیره شدم و گفتم:

-سلام سارا، تو اولین نفر هستی که تبریک میگی خیلی ممنون.

-چاکرتم، برو لباس بپوش بریم آرایشگاه.

با تعجب گفتم:

-چه آرایشگاهی!؟

سارا لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-فکر کردی میذارم تولد عشقم همینطوری بگذره؟ نخیر. یه دورهمی دخترونه واسه امشب گرفتم توی باغ [؟] لباس هم برات خریدم باهم می ریم آرایشگاه زود باش...!

با تعجب و خوشحال گفتم:

-یعنی عاشقتم سارا...

-فدات، برو دیگه.

-به سامیار نگم؟!

-نه بابا، برو بریم، وقت آرایشگاه گرفتم!

-باشه پنج دقیقه دیگه میام.

و به سمت اتاقم رفتم، بابت کارهای سا را خوشحال بودم، ولی با بیتوجهی سامیار یه غمی در

دلم بود! مانتو مشکی پوشیدم با شلوار جین خاکستری و شال خاکستری و از اتاق بیرون

زدم سارا گفت:

-خب بریم.

-بریم.



به سمت در رفتیم بعد از پوشیدن یک جفت کفش و قفل کردن در، پشت ماشین پدر  
سارا نشستیم.

-سارا یه وقت چپمون نکنی تو که بچه‌های!

-منو دست کم گرفتی! از بچگی عشقم ماشینه.

-بله.

خنده‌های کرد و راه افتاد.

دستم را به سمت ضبط بردم و آهنگ شادی گذاشتم.

\*\*\*

-رسیدم، اون لباسها رو از صندوق عقب پایین بیار من هم مال خودم رو میارم.

-باشه سارا خان باشه...

خنده‌های کرد و گفت:

-چته چته...

-هیچی یکم اعصاب ندارم.

با خنده گفت:

-امروز که بهترین روزته دلی خانوم.

-خو... یکم سرم درد میکنه. بخاطر همین اعصاب ندارم.

آهانی گفت و به سمت صندوق عقب ماشین رفت.

جیبهای بلند کرد و گفت:

-این جعبه طلائی لباس منه، مشکی مال توئه بیارش من تو آرایشگاهم با این کلیدم ماشین

رو قفل کن.

و کلیدی به سمتم پرتاب کرد.

-اوکی.

به سمت صندوق عقب ماشین حرکت کردم جعبه بزرگ مشکی مخملی بود را برداشتم

و بعد از قفل کردن در ماشین به طرف آرایشگاه رفتم. وارد شدم و رو به همه گفتم:

-سلام...

هرکسی که به کاری مشغول بود با سلام کوتاه جوابم را دادند، به طرف سارا که کنار زنی

ایستاده بود رفتم و گفتم:

-سارا خانوم، من الان برم پیش کدوم.

سارا به زن کناری اش اشاره ای کرد و گفت:

-پیش ناهید خانوم.

رو به ناهید خانم کردم و گفتم:

-سلام، من اول لباسهام رو بپوشم!؟

لبخند با نمکی زد و گفت:

-نه دخترم، اول آرایش میکنم بعد لباس بپوش تا موهات رو درست کنم.

-باشه ممنون.

-عزیزم برو توی اون اتاقک اونجا آرایش میکنم، خودمم الان میام.

باشهای گفتم و رو به سارا کردم:

-سارا تو کجا آرایش میکنی.

-منم زهره خانوم میاد.

-باشه فعلا.

و به سمت اتاقکی که گفته بود حرکت کردم.

کسی داخل نبود اتاقکی بود پر از لوازمات آرایشی مختلف.

مانتوام را در آوردم و روی صندلی نشستم بعد چند دقیقه ناهید خانم با لبخند وارد شد و

گفت:

-خب شروع کنیم، ست زیادی نداری یه آرایش ملایم میکنم، هزار ماشاالله خودت مثل گل هستی.

-خیلی ممنون لبخندی

زد و گفت:

-راستی ابروهات رو یکم تمیز کنم زیرش رو.

کمی فکر کردم و گفتم:

-آره، ولی نه زیاد توی مدرسه گیر میدن.

-باشه عزیزم.

و به طرف جیبهای رفت.

\*\*\*

حدودا یک یا دو ساعت بود که زیر دستش بودم با صدای ناهید خانم به خودم آمدم.

-عزیزم آرایشتم تموم لباسهات رو پیوش موهات رو درست کنم.

-باشه ممنون.

به طرف جیبه مشکمی رفتم درش را باز کردم که چشمانم برق زد!

یک لباس شب بلند قرمز توری بالای لباس گیپور بود خیلی خوشگل بود حالت ماهی داشت  
از پایین یکم گشاد بود و بالا تنه‌اش همش تنگ!

با خوشحالی لباس را پوشیدم و به داخل جعبه نگاهی انداختم که سرویس طلای دیدم با  
تعجب بلندش کردم یک گردنبند و گوشواره و دستبند سفید رنگ خیلی زیبا!

با ذوق همه را انداختم و کفش پاشنه بلند قرمزی را پوشیدم به سمت ناهید خانم حرکت  
کردم که با بهت گفت:

-یا خدا، دخترم چقدر خوشگلی تو وای عزیزم!

لبخند خجلی زدم و گفتم:

-خیلی ممنون.

-فداتشم عزیزم، بیا بشین موهای بلند خوشگلت رو درست کنم.

-خدانکنه، چشم.

به سمت صندلی رفتم و دوباره روی صندلی نشستم ناهید خانم مشغول شد، ولی آنقدر که  
موهایم را کشید جیغم در آمده بود!

\*\*\*

یک ساعت بعد:

-تموم شد دخترم، وای که تو چقدر کاری الهی قربونت برم چه نازی!

به آینه قدی خیره شدم، موهای بلندم را فر درشت کرده بود و دورم ریخته بود، با این حال

تا کمرم می رسید!

کرم پودر سفیدی بریم زده بود و با رژ قرمز آتشی و رژگونه ماتی...

پشت چشمانم هم دودی کرده بود!

رو به ناهید خانم کردم و گفتم:

-خیلی ممنون عالی، چقدر میشه؟

-عزیزی، قبلا حساب شده گلم.

جلل خالق!

-باشه خیلی ممنون.

لبخندی زد و از اتاقک خارج شد. داشتم خودم را تماشا میکردم که در اتاق باز شد و سارا

وارد شد، هردو با دیدن هم جیغ بلندی از سر ذوق کشیدیم و با خوشحالی گفتیم:

-واوا!

سا را به طرفم اومد و گفت:

-وای دلارام، چه جیگری شدی خدایا!

-سارا توم چه نازی وای عزیزم...

با خوشحالی گفت:

-به پای تو نمیرسم!

-قربونت.

سارا چیزی زیر لب زمزمه کرد.

-چیزی گفתי سارا!؟

با خنده گفت:

-ها نه، بیا بریم دیگه تقریبا شب شده، باید به باغ برسیم.

-باشه وایسا مانتوم رو بپوشم.

سارا باشه ای گفت و از اتاق خارج شد منم بعد از پوشیدن مانتو خداحافظی سوار ماشین

سارا شدم.

رو به سارا گفتم:

-باغ زیادی دوره!؟

-نه بابا، زودی میرسیم.

-باشه.

آهنگی از ساسی گذاشتم... عاشق ساسی بودم سارا

تقریبا از شهر خارج شده بود...

بعد از دو ساعت ماشین از توقف ایستاد.

وارد حیاط خیلی بزرگی شد و توقف کرد.

-دلی اون ساختمان بزرگ روبه روی هست فعلا اونجا هستن، آخرای شب همه میآیم

توی حیاط.

-باشه بریم، وای استرس دارم چه ماشینهای زیادی اینجاست!

-چه استرسی بابا، پیاده شو.

-باشه.

هر دو پیاده شدیم و به سمت ساختمان راه افتادیم.

بعد چند دقیقه به در ورودی رسیدیم. هیچ خبری نبود همه چراغ های ساختمان

خاموش بود و پرنده هم پر نمیزد!

به این یقین رسیده بودم که اشتباه آمدهایم!



هر دو وارد شدیم، هیچ چیزی نبود همه جا تاریک بود رو به سارا کردم و گفتم:

-سارا چرا اینجا...

بقیه حرفم با صدای جیغ و دست سوت نصفه ماند!

همه آمده بودند وسط و میرقصیدند!

خبری از سارا نبود!

با تعجب به جمع خیره شده بودم که سامیار را دیدم با لبخند به طرفم میآمد.

با تعجب گفتم:

-اینجا چه خبره؟

-تولدت مبارک عشق زندگیم.

با تعجب به سامیار خیره شده بودم!

یعنی چه؟ توان حرکت کردن نداشتم!

با تعجب گفتم:

-چی...

دستانم را گرفت و رو به همه گفت:

-میخوام به خانومم بگم دوستش دارم، میخوام بگم شده زندگیم، بدون اون میتونم زندگی کنم... شاید از اول عاشق هم نبودیم، میخوام همه بدونید ازدواج ما اجباری بود، یعنی از اجبار تا عشق... من عاشق شدم، عاشق دلارام یا همون ستاره، عاشق دختر خاله و دختر عموی خودم، اره ما هم دختر خاله و پسر خاله هستیم و هم دختر عمو پسر عمو!

داد زد:

-عاشقتم دلارام، دیونه وار میخواست، زندگیم نفسم عشقم، دوستت دارم تو چی دوستم داری؟ من رو به عنوان همسرت میپذیری به عنوان پشتوانه!

قفل کرده بودم، توان حرکت نداشتم تنها کلمه ای که توانستم بگویم -

بله...

صدای دست و سوت بلند شد طوری که درحال کر شدن بودم سامیار با خوشحالی بلندم کرد و دور خودش چرخاندم...

سامین و آرام هم میان جمع با لذت تماشا میکردند.

به خودم آمدم و جیغ زدم:

-من هم دوستت دارم آقای.

سامیار هم داد زد:

-آقایی به قربونت...

دوباره روی زمین گذاشتم و گفت:

-ببخشید که بد رفتاری کردم.

-گذشته ها گذشته، الان مهمه!

و خندهای کردم که گفت:

-جونم خندههاشو...

\*\*\*

چند سال بعد من و سامیار صاحب دو بچه شدیم یک پسر به نام کیارش و یک دختر به

نام ستایش. من عاشق سامیارم. عاشق کیارشم، عاشق ستایشم.

اینجا بود که گفتم:

-زندگی من از اجبار تا عشق بود...

دوستت دارم. سامیارم

عشق زیباست...

هر روز با صدای تو بلند شدن...

هر وز چشم تو چشم شدنم با تو...

عاشقتم دیوانه وار...

میخواهم دیونه وار...

ای عشق...

ای یار

پایان

\*\*\*

پایان رمان زندگی من از اجبار تا عشق بود

ساعت: ۱۵:۱۹

تاریخ: ۲۹ ژوئیه، دوشنبه.

نویسنده: ستاره لطفی.

امید وارم خوشتون اومده باشه، به هر حال این جزو اولین رمان حساب میشه، چون رمان

قبلیم با همین و در یک زمان نوشتم.

یا حق ♥